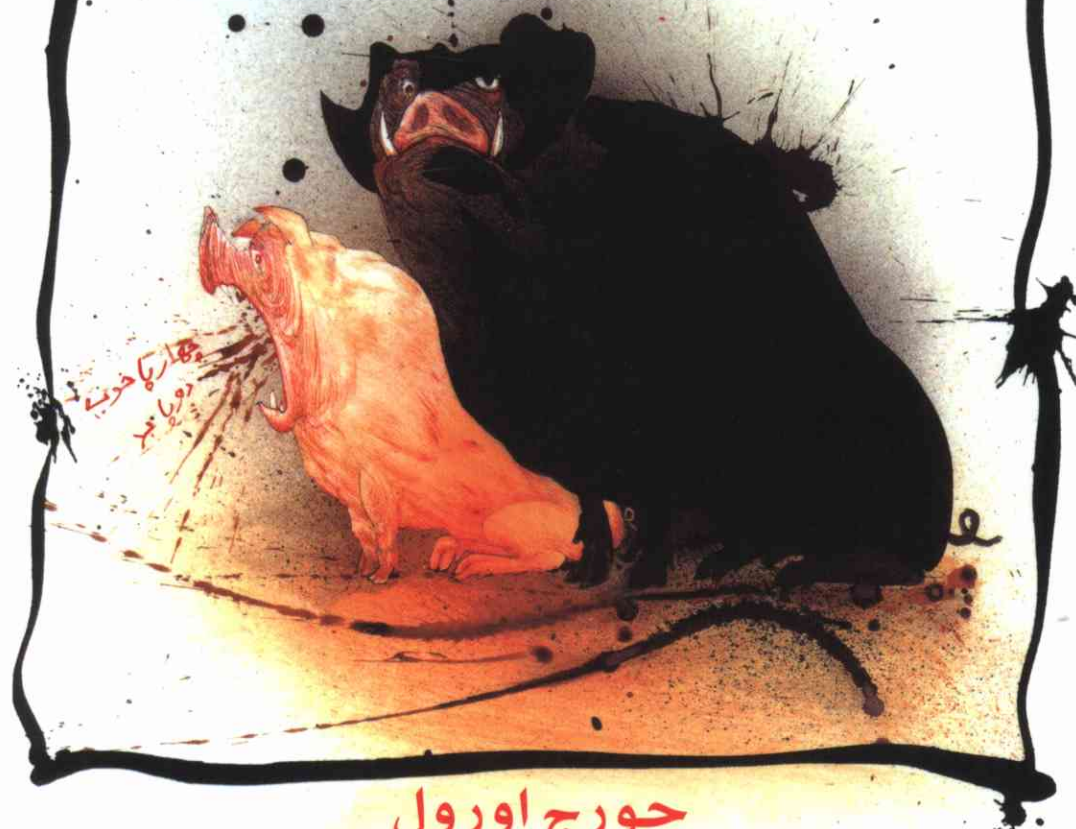


مزرعه حیوانات

نستراک



جورج اورول

تصویرگر: رالف استیدمن
مترجم: احمد کسایی پور



مزرعه‌ی حیوانات هجویه‌ای ویرانگر درباره‌ی اتحاد جماهیر شوروی است و کسی آن را نوشته که برخی او را وجدان بیدار نسل خود نامیده‌اند. داستان این کتاب داستان حیوانات مزرعه‌ای است که به امید آزادی برضد ارباب خود شورش می‌کنند، اما این شورش نظام استبدادی تازه‌ای را به جای استبداد قدیم می‌نشانند. اورول در این داستان نمادین به خوبی نشان می‌دهد که قدرت چگونه می‌تواند حتی عالی‌ترین و ناب‌ترین آرمان‌ها را هم به فساد بکشد.

مزرعه‌ی حیوانات حدود هفتاد سال پیش به چاپ رسید و بلافاصله یکی از جنجالی‌ترین کتاب‌هایی شد که تاکنون منتشر شده است. این کتاب به حدود هفتاد زبان ترجمه شده و میلیون‌ها نسخه از آن در سراسر جهان به فروش رفته است.

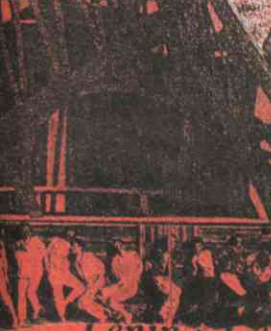
به مناسبت پنجاهمین سال انتشار مزرعه‌ی حیوانات در امریکا، رالف استیدمن، هنرمند پرآوازه‌ی بریتانیایی، ۱۰۰ طرح و تصویر رنگی برای آن کشید و بدین ترتیب نسخه‌ی مصور منحصربه‌فردی از این کتاب فراهم آمد. مقدمه‌ی مهمی که اورول در سال ۱۹۴۷ بر ترجمه‌ی اوکراینی مزرعه‌ی حیوانات نوشت نیز در ابتدای این کتاب آمده است.



regard to asst
ally places t
wards the mi
later, who a
affairs, find it
the chief arti
the among the
of Tsard
ment of
alist
of

ХРАНК
ДЕНЬГ
СЕОКАСС

ИЛИ СРЕДСТВ
НАПРАВИ
НА СТРОИТЕЛЬСТ
ЧЕТВЕРТО
ПОСЛЕДНЕГО ГО
ПЯТИЛЕТ



Lenin's General Staff of 1917

STALIN, THE EXECUTIONER, ALONE REMAINS



Catalonia Swept By Red Revolt

THOUSANDS KILLED AND WOUNDED

Troops Called From Trenches

From Our Special Correspondent,
LOUIS WALTER

BERNIGNAN, on the Franco-Spanish
Front, May Night.

TROTSKY IS DEAD



Mr. Churchill (in the uniform of an air commodore) holds a gold-tipped cane.

Goebbels looks foolish

From GORDON YOUNG

STOCKHOLM, Monday
The Teheran communists
came to Berlin tonight in
bleak warning of disaster.

It took the wind out of Goebbels's sails, and gave a touch of air to the propaganda war. The German newspapers have been splashing for the past days that the Allies were to make a peace call to German people.

Only this morning the German papers were still talking of Teheran "bluff."

First reports from Berlin say that Goebbels will now concern

Ralph Stein



HOW TSARDOM FELL.

NEW SIDELIGHTS ON THE REVOLUTION.

TO-MORROW IN RUSSIA

A competent observer, who witnessed the Revolution in Russia and has just returned to Western Europe, has furnished us with the following account of some episodes in the Revolution and of the present outlook in Russia.

БОРЬБЕ ЗА Р
— 5

RUSSIAN
AWA

THE PR
SELF-I

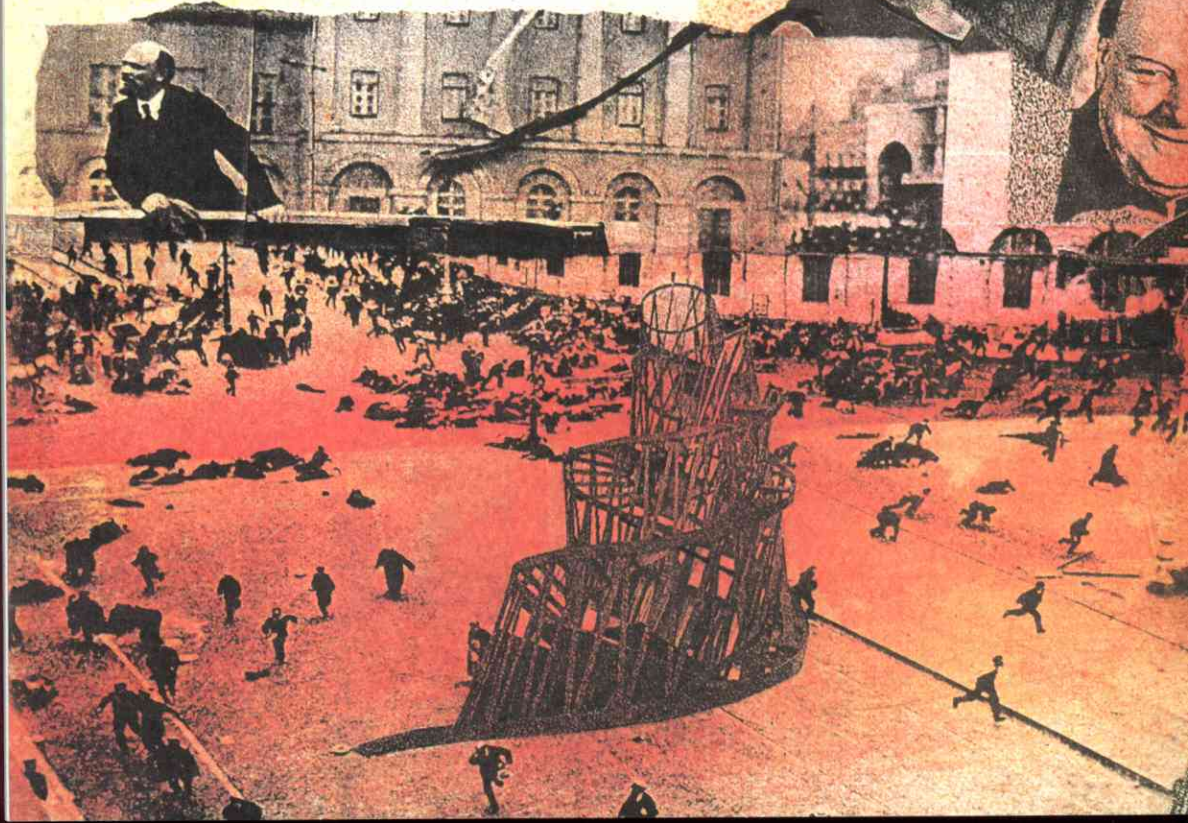
WAR AND

(FROM A

The vote of confi
Provisional Govern
Soldiers' Delet
majority of the
for the Kn
this would
was fou
least n
official bullet

КР
СТАРЫ

Б



مزرعه حیوانات



George Orwell
Animal Farm
Pictures by Ralph Steadman
Harcourt, Inc., New York, 1995.

Orwell, George	اورول، جورج، ۱۹۰۳ - ۱۹۵۰ م.	سرشناسه:
	مزرعه‌ی حیوانات؛ جورج اورول؛ تصویرگر: رالف استیدمن؛ مترجم: احمد کسائی پور.	عنوان و نام پدیدآور:
	تهران: ماهی، ۱۳۹۰.	مشخصات نشر:
	۱۷۶ ص: مصور (رنگی).	مشخصات ظاهری:
	۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۱۲۳-۲	شابک:
	قیبا.	وضعیت فهرست‌نویسی:
<i>Animal Farm</i> .	عنوان اصلی:	یادداشت:
این کتاب نخستین بار با عنوان قلعه‌ی حیوانات ترجمه و در سال‌های مختلف به همت ناشران متفاوت منتشر شده است.		یادداشت:
داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م.		موضوع:
Steadman, Ralph	استیدمن، رالف، تصویرگر.	شناسه‌ی افزوده:
	کسائی پور، احمد، ۱۳۴۲ -	شناسه‌ی افزوده:
	۱۳۹۰ ق ۸ الف ۷۸۳/PZ۳	رده‌بندی کنگره:
	۸۲۳/۹۱۲	رده‌بندی دیویی:
	۲۶۳۳۲۵۹	شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:

مزرعه حیوانات

جورج اورول



تصویرگر: رالف استیدمن

مترجم: احمد کسایی پور



نشر ماه

تهران

۱۳۹۳

با سپاس از
مهدی نوری • پویا دارابی • زینب مریخ پور

مزرعه‌ی حیوانات

جورج اورول	نویسنده
رالف استیدمن	تصویرگر
احمد کسایی پور	مترجم
+	
بهار ۱۳۹۳	چاپ اول
۱۵۰۰ نسخه	تیراژ
+	
حسین سجادی	مدیر هنری
پاشا دارابی	صفحه‌آرا
نوید	لیتوگرافی
صنوبر	چاپ جلد و متن
رئوف	صحافی
+	
شابک ۲- ۱۲۳- ۲۰۹- ۹۶۴- ۹۷۸	
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	

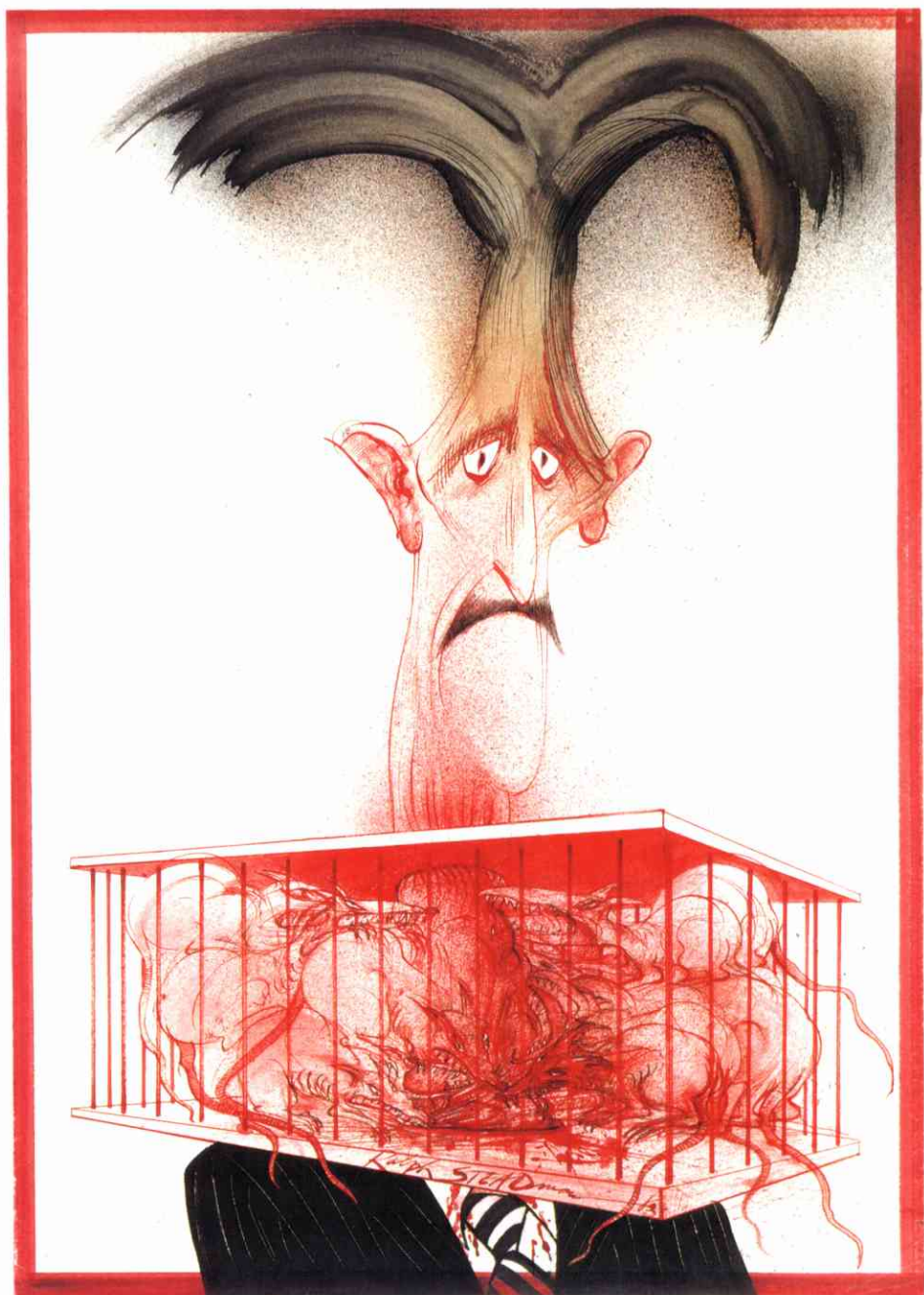


نشرماه

تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴

تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵ ۱۸۸۰

www.nashremahi.com







پیش‌گفتار

در مارس ۱۹۴۷، اورول پیش‌گفتاری اختصاصی برای ترجمه‌ی اوکراینی مزرعه‌ی حیوانات نوشت که سازمانی موسوم به «انجمن آوارگان اوکراین» در نوامبر همان سال، آن را منتشر کرد. متن اصلی نوشته‌ی اورول هنوز به دست نیامده است و آنچه در این جا می‌خوانید برگردان ترجمه‌ی اوکراینی آن است.

از من خواسته‌اند پیش‌گفتاری بر ترجمه‌ی اوکراینی مزرعه‌ی حیوانات بنویسم. می‌دانم که مخاطبانم در این جا خوانندگانی هستند که هیچ شناختی از ایشان ندارم؛ در عین حال، چه بسا آن‌ها هم هرگز کوچک‌ترین فرصتی برای شناخت من [و آثارم] نداشته‌اند.

در این پیش‌گفتار، به احتمال زیاد، از من انتظار دارند که چگونگی نوشتن مزرعه‌ی حیوانات را شرح دهم، اما ابتدا می‌خواهم مختصری از خودم بگویم و از تجربیاتی که دیدگاه سیاسی‌ام بر پایه‌ی آن شکل گرفته است.

من در سال ۱۹۰۳ در هندوستان متولد شدم. پدرم کارمند دستگاه اداری انگلیس در آن جا بود و خانواده‌ام هم در زمره‌ی خانواده‌های معمولی طبقه‌ی متوسط آن روزگار، یعنی نظامیان، روحانیان، مقامات دولتی، آموزگاران، وکلای دعاوی، پزشکان، و غیره. من در مدرسه‌ی این‌ا درس خواندم، یکی از گرانقیمت‌ترین و

اشرفی‌ترین « دبیرستان‌های شبانه‌روزی انگلستان »^۱. منتها تنها به کمک یک بورس تحصیلی بود که توانستم به آن جا راه یابم؛ در غیر این صورت، پدرم استطاعت ثبت‌نام مرا در چنان مدرسه‌ای نداشت.

مدت کوتاهی بعد از فارغ‌التحصیل شدن (هنوز بیست سالم هم نشده بود) به برمه رفتم و به « نیروی پلیس امپراتوری در [شبه‌قاره‌ی] هند »^۲ پیوستم، که یک جور نیروی پلیس مسلح بود در مایه‌های ژاندارمری و بسیار شبیه به « گواردیا سیویل »^۳ اسپانیا یا « گارد موبیل »^۴ در فرانسه. پنج سال در آن منصب باقی ماندم. شغل مناسبی برای من نبود و باعث شد از امپریالیسم متنفر شوم، هرچند در آن ایام در برمه از احساسات ملی‌گرایانه چندان هم خبری نبود و روابط میان انگلیسی‌ها و مردم برمه هنوز شکل کاملاً خصمانه‌ای به خود نگرفته بود. در سال ۱۹۲۷، که برای مرخصی به انگلستان آمدم، از آن شغل استعفا کردم و تصمیم گرفتم نویسنده شوم؛ در آغاز، بدون هیچ موفقیت بازاری. در سال‌های ۱۹۲۸-۱۹۲۹، در پاریس زندگی می‌کردم و داستان‌های کوتاه و رمان‌هایی می‌نوشتم که هیچ‌کس حاضر نشد چاپشان کند (و من هم همه‌ی آن‌ها را از بین بردم). از آن پس، چند سالی را اغلب با درآمدی بخور و نمیر زندگی کردم و در مواردی هم گرسنگی کشیدم. تازه از سال ۱۹۳۴ بود که توانستم با عوایدی زندگی کنم که از نوشتن به دست می‌آوردم. در آن مدت، گاهی ماه‌های متمادی میان فقر زندگی کردم، و همچنین میان اشخاص نیمه‌تبهکاری که در بدترین نواحی محله‌های فقیرنشین سکونت داشتند، یا کسانی که برای دزدی و گدایی در خیابان‌ها پرسه می‌زدند. در آن ایام، دلیل همنشینی من با آن‌ها البته جیب

۱. این‌ها مدرسه‌های عمومی دولتی نیستند، بلکه در برخی موارد کاملاً برعکس؛ دبیرستان‌هایی خصوصی و شبانه‌روزی و گران، و البته بسیار پراکنده. تا همین اواخر، فقط پسران خانواده‌های اعیان و ثروتمند را ثبت‌نام می‌کردند. آرزوی هر بانک‌دار نوکیسه‌ای در قرن نوزدهم این بود که هر طور شده پسرش را به یک « دبیرستان شبانه‌روزی » بفرستد. در این مدارس، بیش از هر چیزی بر ورزش تأکید می‌شود، که خلق و خویی، به اصطلاح، ژردمنشانه و سرسخت و مشخص در دانش‌آموز پرورش می‌دهد. در میان این مدارس، این شهرتی استثنایی دارد. از ولینگتن* نقل شده است که نطفه‌ی فتح واترلو در زمین‌های ورزش این بسته شد. تا همین سال‌های اخیر، اکثریت قاطع کسانی که در انگلستان مصدر حکومت بوده‌اند در « دبیرستان‌های شبانه‌روزی » پرورش یافته‌اند. [یادداشت نویسنده]

* Wellington (۱۷۶۹-۱۸۵۲)؛ آرتور ولزلی، مشهور به دوک ولینگتن، ژنرال و سیاستمدار بریتانیایی، که کشورهای متحد به فرماندهی او در واترلو (۱۸۱۵) ناپلئون بناپارت را شکست دادند. م.

2. Indian Imperial Police

3. Guardia Civil

4. Garde Mobile

خالی‌ام بود، ولی بعدها صرف نحوه‌ی زندگی‌شان بود که توجه مرا به شدت به خود جلب کرد. ماه‌های بسیاری (این بار به شکلی حساب شده‌تر) در شمال انگلستان به تحقیق درباره‌ی شرایط زندگی معدنچیان پرداختم. تا سال ۱۹۳۰، روی هم رفته خودم را سوسیالیست نمی‌دانستم. در واقع، تا آن وقت، افکار و عقاید سیاسی روشنی نداشتم. دلیل اصلی گرویدن من به سوسیالیسم، خشم و انزجاری بود که با مشاهده‌ی محرومیت و شرایط ظالمانه‌ی زندگی قشر فقیرتر کارگران صنعتی در خود احساس می‌کردم، نه صرفاً گرایشی تئوریک به یک جامعه‌ی برنامه‌ریزی شده. در سال ۱۹۳۶ ازدواج کردم. کمابیش در همان هفته هم جنگ داخلی اسپانیا آغاز شد. من و همسرم هر دو می‌خواستیم به اسپانیا برویم و در دفاع از دولت [جمهوری] اسپانیا بجنگیم. ظرف شش ماه، به محض این‌که کتابی را که در دست نوشتن داشتم به پایان رساندم، آماده‌ی رفتن شدیم. در اسپانیا، تقریباً شش ماه رادر جبهه‌ی آراگون سپری کردم تا این‌که در اوئسکا^۱ یک تک‌تیرانداز فاشیست گلوله‌ای به گلویم شلیک کرد.

در مراحل اولیه‌ی جنگ، خارجی‌ها روی هم رفته از درگیری‌های درونی گروه‌های سیاسی مختلف اسپانیا که از دولت حمایت می‌کردند بی‌خبر بودند. در نتیجه‌ی رشته‌ای اتفاقات ناخواسته، من برخلاف پیش‌تر خارجی‌ها، نه به بریگاد بین‌المللی، بلکه به نیروهای شبه‌نظامی پوم^۲ ملحق شدم، یعنی اتحادیه‌ی تروتسکیست‌های اسپانیا.

بنابراین، در میانه‌ی سال ۱۹۳۷، که کمونیست‌ها رهبری (یا دست‌کم رهبری بخشی از) دولت اسپانیا را به دست گرفتند و شروع به تعقیب و بازداشت تروتسکیست‌ها کردند، [من و همسر] ناگهان متوجه شدیم که ما هم در زمره‌ی قربانیان قرار گرفته‌ایم. بخت واقعاً با ما یار بود که توانستیم زنده از اسپانیا خارج شویم و حتی یک بار هم دستگیر نشدیم. بسیاری از دوستانمان تیرباران شدند و بقیه هم مدت زیادی را در زندان گذراندند یا این‌که به سادگی ناپدید شدند.

1. Huesca

2. POUM

این تعقیب و بازداشت سراسری در اسپانیا دقیقاً همزمان با تصفیه‌های گسترده در اتحاد جماهیر شوروی اتفاق افتاد و به نوعی تکمیل‌کننده‌ی آن بود. در اسپانیا هم، درست مثل روسیه، ماهیت اتهامات (یعنی همدستی با فاشیست‌ها) یکسان بود و من، تا جایی که به اسپانیا مربوط می‌شد، به دلایل فراوانی یقین داشتم که آن اتهامات نادرست است. این تجربیات برایم درس عبرت گرانبهایی شد: من آموختم که شعارهای تبلیغاتی حاکمیتی خودکامه با چه سهولتی می‌تواند هدایت افکار روشنفکران کشورهای دموکراتیک را در دست بگیرد.

من و همسرم هر دو شاهد بودیم که افراد بی‌گناهی صرفاً به این دلیل به زندان می‌افتادند که کسانی گمان می‌بردند آن‌ها از راه راست منحرف شده‌اند. با وجود این، وقتی به انگلستان برگشتیم، ناظران آگاه و هوشمند بسیاری را دیدیم که غیرواقعی‌ترین گزارش‌های توطئه و خیانت و خرابکاری را، که با استناد به محاکمه‌های مسکو در مطبوعات منتشر می‌شد، باور می‌کردند.

به این ترتیب، تأثیر مخرب افسانه‌ی شوروی بر جنبش سوسیالیست غرب، روشن‌تر از هر زمان دیگری، بر من آشکار شد.

اکنون ناگزیرم قدری درنگ کنم و دیدگاه خودم را درباره‌ی رژیم شوروی توضیح دهم.

من هرگز به روسیه نرفته‌ام و شناخت من از آن کشور صرفاً شامل اطلاعاتی می‌شود که از خواندن کتاب‌ها و روزنامه‌ها می‌توان به دست آورد. حتی اگر به قدر کافی قدرت داشتم، باز هم از مداخله در امور داخلی شوروی خودداری می‌کردم: من استالین و دارودسته‌اش را صرفاً به دلیل روش‌های وحشیانه و غیردموکراتیکشان محکوم نمی‌کنم. کاملاً محتمل است که آن‌ها، حتی با پاک‌ترین نیت‌ها، در شرایط حاکم بر آن روزگار نمی‌توانستند طور دیگری رفتار کنند.

ولی از طرف دیگر، به نظرم بی‌نهایت اهمیت داشت که مردم اروپای غربی ماهیت واقعی رژیم شوروی را به درستی بشناسند. از سال ۱۹۳۰ به بعد، تقریباً به هیچ شواهدی برخورد کرده بودم که نشان دهد «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» در حال تحقق بخشیدن به جامعه‌ای است که بتوان آن را حقیقتاً سوسیالیستی نامید.

برعکس، نشانه‌های روشن تکان دهنده‌ای می‌دیدم که اتحاد شوروی رفته‌رفته به جامعه‌ای سلسله‌مراتبی استحاله می‌یابد که حاکمان آن، مثل هر طبقه‌ی حاکم دیگری، به هیچ‌وجه تمایل ندارند ازاریکه‌ی قدرت پایین بیایند. وانگهی، در جامعه‌ای مثل انگلستان، کارگران و روشنفکران قادر به فهم این نکته نیستند که اتحاد جماهیر شوروی امروز با آنچه در سال ۱۹۱۷ بود از بیخ و بن فرق دارد. یک دلیل این است که دلشان نمی‌خواهد این را بفهمند (یعنی دوست دارند باور داشته باشند که در گوشه‌ای از جهان یک کشور به راستی سوسیالیستی واقعاً وجود دارد)، و دلیل دیگرش هم این‌که، در نتیجه‌ی خوگرفتن به اعتدال و آزادی نسبی در حوزه‌ی عمومی زندگی [در جامعه‌ی انگلستان]، مفهوم خودکامگی در نظرشان به کلی غیرقابل درک است. با وجود این، نباید از یاد برد که انگلستان کشوری کاملاً دموکراتیک نیست، بلکه عملاً کشوری ست سرمایه‌داری با تمایزات چشمگیر طبقاتی و (حتی اکنون، بعد از جنگی که قاعدتاً می‌بایست برابری را میان همه برقرار کند) با نابرابری‌های عظیم در تخصیص منابع ثروت. ولی، در عین حال، کشوری ست که مردمش چند صد سال بدون هیچ درگیری عمده‌ای در کنار یکدیگر زندگی کرده‌اند و قوانینش نسبتاً عادلانه است و به اخبار و آمار رسمی‌اش هم کمابیش بدون استثنا می‌توان اعتماد کرد و، نکته‌ی آخر و البته به همان اندازه مهم، این‌که گرایش به دیدگاه‌های اقلیت و بیان آزادانه‌ی عقاید در این کشور مستلزم به خطر افتادن جان اشخاص نیست. در چنین حال و هوایی، مردم کوچک و بازار هیچ درک درستی از واقعیت‌هایی مانند اردوگاه‌های کار اجباری، تبعیدهای دسته‌جمعی، دستگیری افراد بدون محاکمه، سانسور مطبوعات، و غیره و غیره ندارند. هر آنچه این مردم درباره‌ی کشوری مانند اتحاد شوروی بخوانند، ناخودآگاه به مفاهیم [متعارف] انگلیسی تعبیر می‌شود و مردم در کمال سادگی دروغ‌های دستگاه تبلیغاتی نظام خودکامه را باور می‌کنند. تا سال ۱۹۳۹، و حتی بعد از آن، بیش‌تر مردم انگلستان قادر به تشخیص ماهیت واقعی رژیم نازی در آلمان نبودند، و اکنون هم، در مورد رژیم شوروی، همچنان تا اندازه‌ی زیادی دچار چنین توهمی هستند.

این واقعیت لطمه‌ی بزرگی به جنبش سوسیالیست انگلستان وارد آورده و عواقبی

جدی در سیاست خارجی انگلستان به دنبال داشته است. در واقع، به نظر من، اعتقاد به این که روسیه کشوری سوسیالیستی است و همه ی اقدامات فرمانروایانش را می بایست موجه بدانیم، اگر نگویند که باید سرمشق قرار دهیم، بیش از هر عامل دیگری مایه ی تحریف عمیق و گسترده ی مفهوم اصیل سوسیالیسم بوده است. بنابراین، در ده سال اخیر، متقاعد شده ام که برای احیای جنبش سوسیالیست می بایست افسانه ی شوروی را افشا و رسوا کرد.

وقتی از اسپانیا برگشتم، به این فکر افتادم که چهره ی واقعی افسانه ی شوروی را در قصه ای نشان دهم که تقریباً همه به آسانی آن را بفهمند و به سهولت بتوان به زبان های دیگر ترجمه کرد. منتها جزئیات دقیق این قصه تا مدتی بر من آشکار نبود، تا این که یک روز (آن ایام در روستای کوچکی زندگی می کردم) پسری را دیدم، شاید ده ساله، که داشت اسب بارکش عظیم الجثه ای را در کوره راهی به جلو می راند و هر وقت آن اسب سرکشی می کرد، او را با تازیانه می زد. ناگهان به ذهنم خطور کرد که اگر این حیوانات به قدرت خود واقف شوند، محال است بتوانیم آن ها را به زیر سلطه ی خود درآوریم، و این که انسان تا حد زیادی به همان شیوه از حیوانات بهره کشی می کند که توانگران پرولتاریا را استثمار می کنند.

از آن پس، به تحلیل نظریه ی مارکس از منظر حیوانات پرداختم. از دیدگاه آن ها، روشن بود که مفهوم مبارزه ی طبقاتی در میان انسان ها توهمی بیش نیست، زیرا هرگاه بهره کشی از حیوانات ضرورت داشته باشد، همه ی انسان ها علیه آن ها متحد می شوند؛ مبارزه ی واقعی میان انسان و حیوان است. بر چنین مبنایی، شرح و تفصیل داستان کار دشواری نبود. ولی من تا سال ۱۹۴۳ آن را ننوشتم، چون همیشه درگیر کار دیگری بودم که وقتم را می گرفت. در انتهای داستان، چند رویداد واقعی را هم گنجاندم، از جمله کنفرانس تهران^۱ که در زمان نوشتن داستان برگزار شد. به این ترتیب، طرح کلی داستان، پیش از آن که عملاً آن را بنویسم، شش سال و اندی در ذهن من بود.

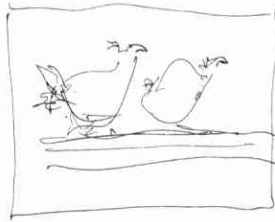
۱. اجلاس رهبران سیاسی متفقین - روزولت و چرچیل و استالین - در سال ۱۹۴۳ در تهران، که در آن بر سر تهاجم نظامی همه جانبه به نیروهای آلمان نازی به توافق رسیدند. م.

قصه ندارم به شرح و تفسیر این کتاب پردازم - اگر خود داستان نتوانسته باشد از عهده‌ی بیان مقصودش برآید، پس لابد ناموفق بوده است - منتها می‌بایست دو نکته را توضیح دهم: اول این که هرچند وقایع این داستان بر مبنای تاریخ واقعی انقلاب روسیه شکل گرفته است، این رویدادها به صورتی کلی و به اختصار پرداخت شده‌اند و ترتیب زمانی شان تغییر یافته است تا تناسب و توازن داستان حفظ شود. نکته‌ی دوم را بیش‌تر منتقدان به درستی دریافته‌اند، شاید به این دلیل که به قدر کافی بر آن تأکید نکرده‌ام. شماری از خوانندگان ممکن است کتاب را با این تصور به پایان برسانند که داستان با صلح و سازش کامل خوک‌ها و آدم‌ها تمام می‌شود. ولی منظور من این نبوده است؛ برعکس، می‌خواسته‌ام داستان با حال و هوای نفسگیری از خصومت و ناسازگاری به پایان برسد، چون آن را بلافاصله بعد از کنفرانس تهران نوشتم؛ کنفرانسی که همه گمان می‌کردند شالوده‌ی بهترین روابط ممکن میان اتحاد جماهیر شوروی و غرب را بنیاد نهاده است. من البته شخصاً اعتقاد نداشتم چنین روابط حسنه‌ای چندان دوام بیاورد؛ و سیر وقایع نشان داد که خیلی هم اشتباه نمی‌کرده‌ام. نمی‌دانم دیگر چه باید بگویم. اگر کسی به جزئیات خصوصی زندگی من علاقه مند باشد، باید بگویم که همسرم درگذشته است و پسری دارم حدوداً سه ساله، حرفه‌ام نویسندگی است و از آغاز جنگ عموماً به روزنامه‌نگاری پرداخته‌ام.

مجله‌ای که بیش‌تر مطالبم را در آن می‌نویسم تریبیون^۱ نام دارد، یک هفته‌نامه‌ی سیاسی-اجتماعی که به‌طور کلی بیانگر دیدگاه‌های جناح چپ حزب کارگر بریتانیا است. از میان کتاب‌هایم، خواننده‌ی عادی شاید بیش از همه به این کتاب‌ها توجه نشان دهد (البته به شرط این که نسخه‌ای از آن‌ها در دسترس مخاطبان ترجمه‌ی حاضر قرار داشته باشد): روزهای برمه (داستانی درباره‌ی برمه)، درود بر کاتالونیا (گزارشی از تجربیاتم در جنگ داخلی اسپانیا)، و مقالات انتقادی (مقاله‌هایی عمدتاً درباره‌ی ادبیات انگلیسی پرطرفدار معاصر که بیش‌تر از منظری جامعه‌شناختی، و نه ادبی، به موضوع پرداخته است).

1. Tribune





فصل اول

آقای جونز^۱، مالک « مزرعه‌ی اربابی »^۲، شب در مرغدانی‌ها را قفل کرده بود، ولی آن قدر مست بود که یادش رفت دریچه‌ی درها را هم ببندد. همین طور که تلوتلو می‌خورد و حلقه‌ی روشنایی فانوسش رقص‌کنان جابه‌جا می‌شد، به آن طرف حیاط رفت، پوتین‌هایش را دم دریچه‌ی به یک تکان درآورد، آخرین لیوان آبجویش را از بشکه‌ی داخل ظرفشوی‌خانه پر کرد و خودش را به تخت خواب رساند که خانم جونز خرناس‌کشان آن جا خوابیده بود.

چراغ اتاق خواب که خاموش شد، تمام ساختمان‌های مزرعه به جنب و جوش افتاد. آن روز همه جا پیچیده بود که میجر^۳ پیر، خوک نر سفید و میان‌وزن برنده‌ی جایزه‌ی نمایشگاه حیوانات، شب قبل خواب عجیبی دیده است و می‌خواهد آن را با بقیه‌ی جانوران در میان بگذارد. قرار گذاشته بودند همین‌که خیالشان از آقای جونز راحت شد، همگی در انبار بزرگ علوفه جمع شوند. میجر پیر (که همیشه به این اسم صدایش می‌زدند، هرچند با نام « زیبای ویلینگدن »^۴ در نمایشگاه شرکت کرده بود) به قدری در مزرعه حرمت و آبرو داشت که همه با کمال میل حاضر بودند یک ساعتی از خوابشان بزنند و پای حرف‌هایش بنشینند.

در آن سوی انبار بزرگ، روی یک جور سکوی برآمده، میجر زیر فانوسی آویخته از تیرک سقف بر بستر گاه خود لمیده بود. دوازده سال از عمرش می‌گذشت و این

1. Jones

2. Manor Farm

3. Major

4. Willingdon Beauty

اواخر نسبتاً تنومند شده بود، ولی همچنان خوک پرابهتی بود و با این که دندان‌های نیشش را هرگز نکشیده بودند، قیافه‌ی عاقل و مهربانی داشت. طولی نکشید که بقیه‌ی حیوانات هم رفته رفته آمدند و هرکدام به عادت خود سر جایشان مستقر شدند. اول از همه، سه سگ مزرعه آمدند - بلوبیل^۱ و جسی^۲ و پینچر^۳ - و بعد هم خوک‌ها، که درست مقابل سکو روی کاه‌ها لم دادند. مرغ‌ها روی هزه‌ی پنجره‌ها نشستند، کبوترها بال‌بال زنان روی تیرک‌های شبیدار سقف جای گرفتند، گاوها و گوسفندها پشت خوک‌ها روی زمین لمیدند و شروع به نشخوار کردند. دو اسب گاری، باکسر^۴ و کلور^۵، با هم آمدند. خیلی آهسته راه می‌رفتند و سُم‌های درشت پشمالوشان را با احتیاط تمام روی زمین می‌گذاشتند، مبادا جانور کوچکی زیر کاه پنهان مانده باشد. کلور مادبان تنومندی بود با شکل و شمایل مادراکه که داشت به سال‌های میانه‌ی عمر می‌رسید و بعد از زاییدن چهارمین شکمش دیگر نتوانسته بود اندام متناسب گذشته‌ی خود را بازیابد. باکسر حیوان بارکش عظیم‌الجثه‌ای بود، با بیش از ۱۸۲ سانتی متر قد، که به اندازه‌ی دو اسب معمولی زور داشت. خط سفید زیر دماغش قیافه‌ی کمابیش ابلهانه‌ای به او داده بود و راستش را بخواهید هوش چندان سرشاری هم نداشت، ولی به دلیل استحکام شخصیت و نیروی خستگی‌ناپذیرش در کار، همه به او احترام می‌گذاشتند. بعد از اسب‌ها هم موریل^۶ آمد، بز سفید مزرعه، و بنجامین^۷، الاغ مزرعه. بنجامین پیرترین حیوان مزرعه بود و از همه هم بداخلاق‌تر. به ندرت حرف می‌زد و وقتی هم چیزی می‌گفت، معمولاً کنایه‌ی تلخ بدبینانه‌ای بود؛ مثلاً می‌گفت خداوند برای دورکردن مگس‌ها دُمی به او بخشیده است، ولی کاش اصلاً نه دُمی در کار بود و نه مگسی. تنها حیوان مزرعه بود که هیچ‌وقت نمی‌خندید. وقتی علتش را از او می‌پرسیدند، می‌گفت دلیلی برای خندیدن نمی‌بیند. با وجود این، بی‌آن‌که به زبان آورده باشد، سرسپرده‌ی باکسر بود. معمولاً آن دو یکشنبه‌هاشان را با هم در چراگاه کوچک آن سوی باغ می‌گذراندند و کنار یکدیگر می‌چریدند و هیچ حرفی نمی‌زدند.



1. Bluebell

2. Jessie

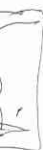
3. Pincher

4. Boxer

5. Clover

6. Muriel (= میوریل)

7. Benjamin



هر دو اسب تازه نشسته بودند که دسته‌ای جوجه اردک، که مادرشان را گم کرده بودند، پشت سرهم وارد انبار شدند و همین‌طور که با صدای ضعیفی جیک جیک می‌کردند، این طرف و آن طرف رفتند تا جایی پیدا کنند که زیر دست و پای کسی له نشوند. کلوور ساعد کشیده‌ی دستش را مثل دیوار دور آن‌ها حائل کرد و جوجه‌ها در پناه آن آرام گرفتند و بلافاصله خوابشان برد. در لحظات آخر بود که مالی، مادیان سفید خوشگل و احمق مزرعه که کارش کشیدن کالسکه‌ی دوچرخ آقای جونز بود، درحالی‌که حبه قندی را می‌جوید با ناز و غمزه وارد انبار شد. نزدیک ردیف جلو نشست و بنا کرد به ور رفتن با یال سفیدش، چون دلش می‌خواست توجه دیگران را به روبان‌های قرمزی جلب کند که یالش را با آن‌ها بافته بودند. آخر از همه هم گربه آمد و طبق معمول نگاهی به دور و برش انداخت تا محل کاملاً گرم و نرمی پیدا کند و عاقبت هم خود را به زور میان باکسر و کلوور جا کرد؛ در تمام طول سخنرانی میجر، گربه با فراغ خاطر در آن جا خُر خُر کرد، بدون این‌که حتی به یک کلمه از حرف‌های او گوش داده باشد.

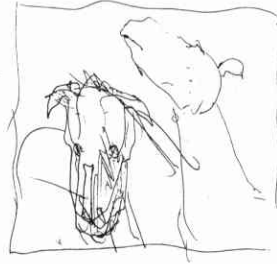
حالا دیگر همه‌ی حیوانات حاضر بودند، جز موز^۲، کلاغ سیاه دست‌آموز، که پشت در عقب روی شاخه‌ای خوابش برده بود. وقتی میجر دید همه سر جای خود مستقر شده‌اند و سراپا گوش منتظرند، گلویش را صاف کرد و گفت:

«رفقا، لابد تا حالا همه‌تان شنیده‌اید که دیشب خواب عجیبی دیده‌ام. ولی من بعداً راجع به این خواب صحبت می‌کنم. الان می‌خواهم چیز دیگری بگویم. رفقا، من تصور نمی‌کنم چند ماهی بیش‌تر از عمرم باقی مانده باشد و خودم را موظف می‌دانم تمام اندوخته‌ی حکمت و معرفتم را قبل از مرگ در اختیارتان بگذارم. من عمری طولانی کرده‌ام، در خلوت آخورم هم فرصت زیادی برای تفکر داشته‌ام، و به گمانم می‌توانم مدعی شوم که ماهیت زندگی در این کره‌ی خاک را بهتر از هر حیوان زنده‌ی دیگری درک می‌کنم. حالا هم می‌خواهم دقیقاً در همین باره با شما صحبت کنم. خب، رفقا، ماهیت زندگی ما چیست؟ بیا بید واقع‌بین باشیم: زندگی ما سخت

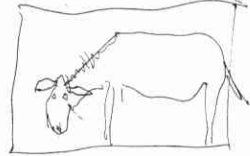
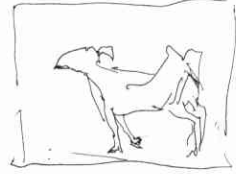




و کوتاه و نکبت بار است. ما به دنیا می‌آییم و غذا فقط به اندازه‌ای گیرمان می‌آید که زندگی بخور و نمیری داشته باشیم و آن دسته از ما هم که بتوانند طاقت بیاورند، باید تا آخرین لحظه‌ای که جان در بدن دارند کار کنند. وقتی هم که دیگر فایده‌ای برای کسی نداشته باشیم، با بی‌رحمی تمام سلاخی‌مان می‌کنند. هیچ حیوانی در انگلستان نیست که بعد از یک سالگی طعم شادی و آسایش را چشیده باشد. هیچ حیوانی در انگلستان آزاد نیست. زندگی همه‌ی حیوانات در بدبختی و بردگی می‌گذرد؛ این است حقیقتِ رُک و پوست‌کنده.



ولی آیا صرفاً نظام طبیعت این طور اقتضا می‌کند؟ آیا دلیلش این است که سرزمین ما به قدری فقیر شده که قادر نیست زندگی آبرومندانه‌ای برای کسانی که در آن زندگی می‌کنند فراهم کند؟ نه، رفقا، اصلاً و ابداً! خاک انگلستان حاصلخیز است و آب و هوایش مساعد. این سرزمین می‌تواند آن قدر مواد غذایی تولید کند که برای جمعیتی چند برابر حیواناتی که اکنون در آن زندگی می‌کنند کافی باشد. همین مزرعه‌ی خودمان به تنهایی می‌تواند زندگی یک دوجین اسب و بیست گاو و صدها گوسفند را تأمین کند؛ و همه‌ی آن‌ها هم چنان زندگی آسوده و مرفهی داشته باشند که الان حتی به خواب هم نمی‌بینیم. پس چرا همچنان در این شرایط نکبت بار زندگی می‌کنیم؟ به این دلیل که تقریباً همه‌ی دسترنجمان را انسان‌ها به غارت می‌برند. رفقا، راه حل همه‌ی مشکلات ما همین است. همه‌اش در یک کلمه خلاصه می‌شود — انسان. انسان تنها دشمن واقعی ماست. انسان را از صحنه‌ی روزگار محو کنید، ریشه‌ی گرسنگی و بیگاری تا ابد خشکانده می‌شود.



انسان تنها موجودی است که مصرف می‌کند بی‌آن‌که تولید کند. انسان شیر نمی‌دهد، تخم نمی‌گذارد، قدرت کشیدن گاوآهن را ندارد، سرعتش آن قدر نیست که بتواند خرگوش بگیرد. با وجود این، انسان اشرف مخلوقات است. اوست که حیوانات را به کار وامی‌دارد، اوست که در ازای این کار فقط قوت ناچیزی به آن‌ها می‌دهد تا از گرسنگی نمیرند و مابقی را هم خودش تصاحب می‌کند. ما هستیم که زمین را شخم می‌زنیم و پهن ماست که زمین را حاصلخیز می‌کند. با وجود این، هیچ‌کداممان آه در بساط نداریم. شما گاو‌ها که الان جلو من نشسته‌اید، این سال

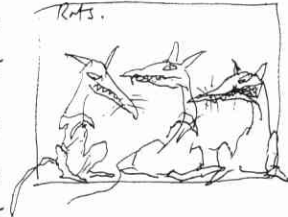
آخری چند هزار گالن شیر داده‌اید؟ چه بلایی سر آن همه شیر آمد که باید صرف بزرگ کردن گوساله‌های سالم و قوی می‌کردید؟ تا قطره‌ی آخرش سرازیر شد توی حلقوم دشمنان ما. شما مرغ‌ها چه، این سالِ آخری چند تا تخم گذاشته‌اید و از این تخم مرغ‌ها چند جوجه درآمد؟ بقیه‌اش همه رفته به بازار، و جونز و کارگرهاش از فروش آن‌ها کلی پول به جیب زده‌اند. تو چه، کلوور، کجا هستند آن چهار کزه‌ای که زاییدی و باید سر پیری عصای دستت و مایه‌ی دلخوشی‌ات می‌شدند؟ یک سالشان که شد، همه‌شان را فروختند. دیگر نمی‌توانی حتی یکی از آن‌ها را ببینی. بعد از چهار بار زایمان و آن همه زحمت که سر زمین کشیدی، چه گیرت آمد جز یک جیره‌ی خشک و خالی و یک آخور؟

ولی حتی به ما اجازه نمی‌دهند همین زندگی نکبت‌بارمان را هم تا آخر ادامه بدهیم. البته من شکایتی ندارم، چون جزو کسانی هستم که بخت با آن‌ها یار بوده است. دوازده سال عمر کرده‌ام و چهارصد و خرده‌ای بچه داشته‌ام. زندگی طبیعی خوک‌ها همین است. ولی هیچ حیوانی آخرش از آن چاقوی بی‌رحم جان به در نمی‌برد. شما خوک‌های پروراری جوانی که جلو من نشسته‌اید، به یک سال نمی‌کشید که گردن تک‌تک‌تان می‌رود زیر ساطورِ سلاخی و غزل خدا حافظی را می‌خوانید. این بلایی ست که سر همه‌ی ما می‌آید — گاوها، خوک‌ها، مرغ‌ها، گوسفندها، همه‌مان. حتی اسب‌ها و سگ‌ها هم آخر و عاقبتی از این بهتر نصیبشان نمی‌شود. تو، باکسر، درست همان روزی که عضلات ورزیده‌ات قدرتشان را از دست بدهند، جونز می‌فروشدت به سلاخ و او هم گلویت را بیخ تا بیخ می‌برد و گوشتت را می‌پزد تا خوراک سگ‌های شکاری شوی. سگ‌ها هم وقتی پیر و بی‌دندان می‌شوند، جونز یک آجر می‌بندد بیخ خرخره‌شان و می‌اندازدشان توی دریاچه‌ی پشتی که غرق شوند. خب حالا، رفقا، آیا به نظرتان مثل روز روشن نیست که همه‌ی بدبختی‌های

زندگی ما زیر سر این انسان‌های مستبد است؟ فقط کافی ست از شر این‌ها خلاص شویم، آن وقت حاصل دسترنجمان مال خودمان می‌شود. یک شبه می‌توانیم آزاد و ثروتمند شویم. حالا تکلیف ما چیست؟ خب، شب و روز باید با تمام قوا مبارزه کنیم تا نژاد بشر سرنگون شود! پیام من به شما این است، رفقا: قیام! البته من نمی‌دانم این



قیام کی اتفاق می افتد، يك هفته ی دیگر یا صد سال دیگر، ولی این را می دانم، به همان وضوح که این گاه رازیر پای خودم می بینم، که دیر یا زود حقمان را می گیریم. رفقا، در مدت کوتاهی که از عمرتان باقی مانده، از این هدف يك لحظه هم چشم برندارید! و از همه مهم تر، پیام مرا به گوش همه ی کسانی که بعد از شما به دنیا می آیند برسانید، تا نسل های بعد هم آن قدر به این مبارزه ادامه دهند تا پیروز شوند. این راهم یادتان باشد، رفقا، که نیروی اراده تان هیچ وقت نباید سست شود. هیچ دلیل و برهانی نباید شما را از هدفتان منحرف کند. اصلاً گوش به حرف کسانی ندهید که می گویند انسان و حیوان منافع مشترکی دارند، یا پیشرفت این به پیشرفت آن منجر می شود. این ها همه اش دروغ است. انسان جز منافع خودش به منفعت هیچ موجود دیگری فکر نمی کند. پس بگذارید میان ما حیوانات اتحاد کامل برقرار شود و در این مبارزه پشت هم باشیم. همه ی انسان ها دشمن ما هستند. همه ی حیوانات رفیق ما هستند.»



در همین لحظه هیاهوی غریبی به پا شد. وقتی میجر حرف می زد، چهار موش بزرگ از سوراخشان بیرون خزیده بودند و سر پانثسته بودند و به سخنان او گوش می دادند. سگ ها هم ناگهان متوجه حضور آن ها شده بودند و اگر موش ها به چابکی به طرف سوراخشان خیز برنداشته بودند، کارشان ساخته بود. میجر دستش را به علامت سکوت بالا برد و گفت:

«رفقا، نکته ای هست که باید درباره اش تصمیم بگیریم. حیوانات وحشی، مثلاً موش ها و خرگوش ها، دوست ما هستند یا دشمنان؟ بیایید این موضوع را به رأی بگذاریم. من از حضار جلسه سؤال می کنم: آیا موش ها رفیق ما هستند؟»

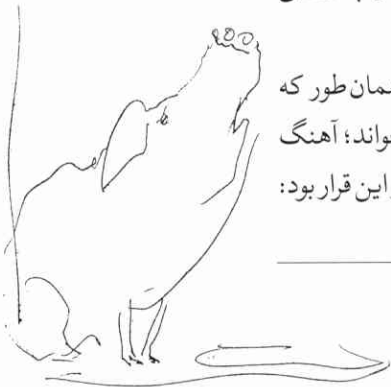
بلافاصله رأی گیری شد و حاضران با اکثریت قاطع تصویب کردند که موش ها رفیق آن ها هستند. فقط چهار تن مخالف بودند، سه سگ مزرعه و البته گربه، که بعد معلوم شد هم رأی موافق داده است و هم رأی مخالف. میجر در ادامه ی سخنانش گفت:

«دیگر حرف چندانی باقی نمانده. فقط تکرار می کنم که هیچ وقت وظیفه تان را در دشمنی بانوع بشر و همه ی رسم و رسوماتش از یاد نبرید. هر موجودی که

روی دو پاره برود دشمن است. هر موجودی که روی چهار پا راه برود، یا بال داشته باشد، دوست است. این راهم یادتان باشد که در مبارزه مان علیه بشر نباید هیچ شباهتی به او پیدا کنیم. حتی وقتی که او را مغلوب کرده‌اید، از مفاسدش پیروی نکنید. هیچ حیوانی حق ندارد توی خانه زندگی کند یا در تخت خواب بخوابد یا لباس بپوشد یا مشروب بنوشد یا توتون دود کند یا به پول دست بزند یا تجارت کند. همه‌ی راه و رسم زندگی بشر مایه‌ی شر است. و از همه مهم‌تر این که هیچ حیوانی حق ندارد به همنوع خود ظلم کند. قوی باشیم یا ضعیف، زیرک باشیم یا ساده‌لوح، همگی با هم برادریم. هیچ حیوانی حق ندارد حیوانی دیگر را بکشد. همه‌ی حیوانات با هم برابرند.

و حالا، رفقا، می‌خواهم درباره‌ی خوابی که دیشب دیده‌ام با شما حرف بزنم. البته من نمی‌توانم این خواب را برایتان وصف کنم. خواب روزگاری را دیدم که زمین از لوٹ وجود انسان پاک شده است. ولی این خواب چیزی را هم به یادم آورد که مدت‌ها بود فراموش کرده بودم. سال‌ها پیش، وقتی خوک خردسالی بودم، مادرم و بقیه‌ی ماده‌خوک‌ها همیشه یک سرود قدیمی می‌خواندند که فقط آهنگش و دو کلمه‌ی اولش را بلد بودند. در دوران بچگی، آن آهنگ را بلد بودم، ولی دیگر مدت‌ها بود که از خاطرم رفته بود. اما دیشب این آهنگ به خوابم آمد. تازه، کلمات آن سرود را هم به خاطر آوردم؛ کلماتی که یقین دارم حیوانات، در روزگاری بسیار دور، آن‌ها را می‌خوانده‌اند، ولی چندین و چند نسل است که از حافظه‌ی ما پاک شده. حالا می‌خواهم این سرود را برایتان بخوانم، رفقا. من البته پیر شده‌ام و صدای دورگه‌ای دارم، ولی وقتی این آهنگ را به شما یاد بدهم، می‌توانید خودتان با صدای بهتری آن را بخوانید. اسم این سرود "جانوران انگلیس" است.

میچر پیر گلویش را صاف کرد و شروع کرد به خواندن سرود. همان‌طور که خودش گفته بود صدای دورگه‌ای داشت، ولی روی هم‌رفته خوب خواند؛ آهنگ شورانگیزی بود، چیزی مابین «کلیمنتاین» و «لا کوکاراچا». شعرش هم از این قرار بود:



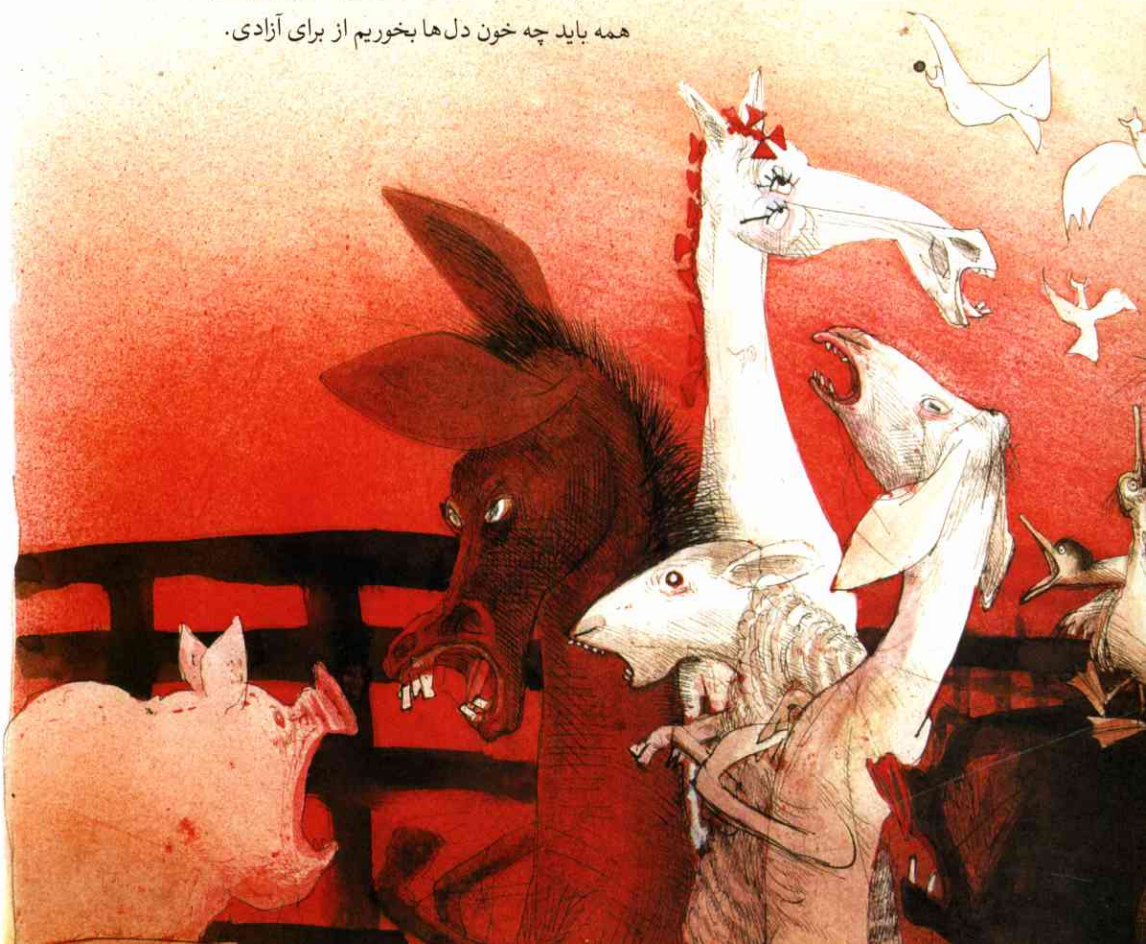
جانوران انگلیس، جانوران ایرلند،
جانوران همه‌ی سرزمین‌ها و اقلیم‌ها،
گوش فرا دهید که مژده آورده‌ام
از روزگار خجسته‌ی آینده.
دیر یا زود آن روز فرا خواهد رسید،
که انسان مستبد سرنگون شود،
و کشتزارهای بارور انگلستان
تنها لگدکوب جانوران خواهد شد.

حلقه‌های آهنین از دماغ‌های ما رخت بر خواهد بست،
و زین و یراق از گرده‌ها مان،
دهنه و مهمیز تا ابد زنگار خواهد بست،
و تازیانه‌های بی‌رحم دیگر به صدا درنخواهد آمد.



گنجینه هایی که در تصور نمی گنجند،
گندم و جو، یونجه و جوِ دوسر،
شبدرد و لوبیا و چغندر علوفه،
در چنان روزی از آن ما خواهد شد.
همچو آفتاب خواهد درخشید کشتزارهای انگلستان،
زلال تر خواهد شد آب جویبارها و برکه هایش،
خوشبوتر و باصفا تر خواهد وزید بادها و نسیم هایش
در آن روزی که از بند ستم رها گردیم.

همه باید سخت بکوشیم تا آن روز فرارسد،
هرچند که پیش از دمیدن آن خواهیم مُرد.
هان ای گاوها و اسب ها، هان ای غازها و بوقلمون ها،
همه باید چه خون دل ها بخوریم از برای آزادی.



جانوران انگلیس، جانوران ایرلند،
جانوران همه‌ی سرزمین‌ها و اقلیم‌ها،
خوب گوش فرادهید و مزده‌ی مرا به گوش همگان برسانید
از روزگار خجسته‌ی آینده.

با شنیدن این سرود، حیوانات سخت به هیجان آمدند. هنوز میجر به انتهای سرود نرسیده بود که آن‌ها خودشان شروع به خواندنش کردند. حتی کودن‌ترین حیوانات هم ملودی سرود و چند کلمه‌ای از آن را یاد گرفته بودند و حیوانات باهوشی مثل خوک‌ها و سگ‌ها ظرف چند دقیقه تمام سرود را از بر کرده بودند. به این ترتیب، بعد از چند تمرین مقدماتی، همه‌ی حیوانات با هماهنگی خارق‌العاده‌ای سرود «جانوران انگلیس» را سر دادند. گاوها ماغ می‌کشیدند، سگ‌ها زوزه می‌کشیدند، گوسفندها بعب می‌کردند، اسب‌ها شیهه می‌کشیدند، اردک‌ها قاق می‌کردند. آن قدر از خواندن این سرود لذت می‌بردند که پنج بار پشت سرهم از ابتدا تا انتها آن را خواندند و اگر کسی جلوشان را نمی‌گرفت، چه بسا تا صبح به سرود خواندن ادامه می‌دادند. متأسفانه این سرو صدای آقای جونز را بیدار کرد و او، که حتم داشت رویاهی به حیاط آمده، از تخت خواب بیرون جست. تفنگی را که همیشه گوشه‌ی اتاق خوابش به دیوار تکیه داشت به دست گرفت و یک فشنگ ساچمه‌دار در تاریکی شلیک کرد. ساچمه‌ها به دیوار انبار خوردند و جلسه به سرعت به هم ریخت. همه به محل خواب خود گریختند. پرنده‌ها پریدند روی شاخه‌ها و تیرک‌ها، چهارپایان روی دسته‌های کاه آرام گرفتند، و چند لحظه بعد سرتاسر مزرعه به خواب رفته بود.





فصل دوم

سه شب بعد، میجر پیر به آرامی در خواب درگذشت. جسدش را در انتهای باغ به خاک سپردند.

اوایل مارس بود. در طول سه ماهی که گذشت، فعالیت‌های مخفی بسیاری انجام گرفت. سخنرانی میجر دیدگاه حیوانات باهوش تر مزرعه را نسبت به زندگی به کلی عوض کرده بود. آن‌ها نمی‌دانستند قیامی که میجر پیش بینی کرده بود چه زمانی رخ می‌دهد، و هیچ دلیلی هم در دست نداشتند که خاطر جمعشان کند آن قیام در دوران زندگی خودشان به وقوع می‌پیوندد، ولی کاملاً ایمان داشتند که وظیفه‌ی فراهم کردن مقدمات قیام بر عهده‌ی آن‌هاست. مسئولیت آموزش و سازماندهی حیوانات طبعاً بر دوش خوک‌ها افتاد، چون معمولاً آن‌ها را زیرک‌ترین حیوانات می‌دانستند. سرآمد همه‌ی این خوک‌ها هم دو خوک نر جوان بودند به نام‌های اسنوبال^۱ و ناپلئون^۲، که آقای جونز آن‌ها را برای فروش پرورش می‌داد. ناپلئون خوک نر درشت‌هیکی بود با قیافه‌ای نسبتاً خشن، از نژاد برکشایر^۳ - تنها خوک برکشایر مزرعه - که چندان مهارتی در سخنوری نداشت، اما مشهور بود که تحت هر شرایطی حرف خود را پیش می‌برد. اسنوبال در مقایسه با ناپلئون خوک سرزنده‌تری بود، با زبانی بلیغ‌تر و ذهنی خلاق‌تر، ولی به اعتقاد عموم فاقد عمق و استحکام شخصیت ناپلئون. بقیه‌ی خوک‌های نر مزرعه خوک پروراری بودند. معروف‌ترینشان خوک کوچک اندام خیلی بود به نام اسکوییلر^۴،



1. Snowball

2. Napoleon

۳. Berkshire: نژاد مشهوری از خوک‌ها، با بدنی یکپارچه سیاه و لکه‌هایی سفید. م

4. Squealer

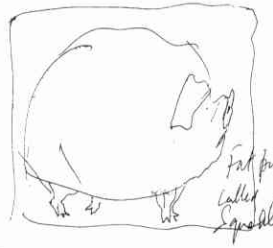
با گونه‌های بسیار گرد، چشم‌های براق، حرکات چالاک و صدایی تیز. سخنور
فوق‌العاده‌ای بود و وقتی درباره‌ی نکته‌ی پیچیده‌ای بحث می‌کرد، چنان از این سو به
آن سو می‌جست و دُمش را تکان می‌داد که همه را مجاب می‌کرد. درباره‌اش می‌گفتند
که اسکوئیلر می‌تواند سیاه را سفید جلوه دهد.
این سه خوک آموزه‌های میجر پیر را بسط داده و به نظام فکری تمام‌عیاری



بدل کرده بودند و نامش را «مکتب جانوری» گذاشته بودند. هفته‌ای چند شب، بعد از خوابیدن آقای جونز، در انبار بزرگ مزرعه جلسه‌های مخفی تشکیل می‌دادند و اصول «مکتب جانوری» را برای دیگران تفسیر می‌کردند. البته در ابتدا با حماقت و بی‌علاقگی بسیاری مواجه شدند. بعضی از حیوانات می‌گفتند وظیفه‌ی خود می‌دانند به آقای جونز، که او را «ارباب» می‌خواندند، وفادار بمانند،



یا این که سخنان پیش پا افتاده ای بر زبان می آورند، از قبیل این که «آقای جونز به ما غذا می دهد. اگر او نباشد، از گرسنگی می میریم». دیگران هم سؤال هایی از این دست می پرسیدند: «به ما چه ربطی دارد که بعد از مردمان چه اتفاقی می افتد؟» یا «اگر این قیام در هر صورت قرار است اتفاق بیفتد، چه فرقی می کند که ما برایش فعالیت بکنیم یا نکنیم؟» و خوک ها زحمت فراوانی می کشیدند تا به آن ها بفهمانند که این ها با روح تعالیم «مکتب جانوری» مغایرت دارد. ابلهانه ترین سؤال ها را هم مالی می پرسید، همان مادیان سفید. اولین سؤالش از اسنوبال این بود که: «بعد از قیام، باز هم قند گیرمان می آید؟»



اسنوبال هم با قاطعیت گفت: «نه. ما در این مزرعه توانایی تولید قند نداریم. به علاوه، تو که به قند نیازی نداری. هر قدر جو و علوفه بخوای در اختیار قرار می گیرد.» مالی پرسید: «باز هم اجازه دارم به یالم روبان ببندم؟»

اسنوبال گفت: «رفیق، این روبان هایی که این قدر بهشان علاقه داری نشانه ی بردگی هستند. یعنی تو نمی فهمی ارزش آزادی از روبان بیشتر است؟» مالی نظر او را تأیید کرد، ولی به نظر نمی آمد چندان متقاعد شده باشد.

خوک ها حتی ناگزیر شدند دست به مبارزه ی دشوارتری بزنند تا دروغ پردازی های موزز، کلاغ سیاه دست آموز، را خنثی کنند. موزز، حیوان خانگی سوگلی آقای جونز، جاسوس و خبرچین مزرعه بود، اما ناطق زبردستی هم بود. ادعا می کرد که از وجود سرزمین اسرارآمیزی خبر دارد به نام «کوهستان نقل و نبات»، که همه ی حیوانات بعد از مرگ به آن جا می روند. به گفته ی موزز، این سرزمین جایی بود در دل آسمان، قدری بالاتر از ابرها. در «کوهستان نقل و نبات» هفت روز هفته تعطیل بود، در تمام ایام سال شبدر تازه می روید، و روی پرچین ها هم قند حبه و کیک تخم کتان سبز می شد. حیوانات از موزز بدشان می آمد، چون پشت سر همه حرف می زد و کار هم نمی کرد، ولی بعضی هاشان به «کوهستان نقل و نبات» اعتقاد داشتند، و خوک ها مجبور شدند بحث های پرحرارتی راه بیندازند تا آن ها را مجاب کنند چنین سرزمینی اصلاً وجود ندارد.

وفادارترین مریدان خوک ها باکسر و کلور بودند، همان دو اسب گازی. برای

این دو واقعاً سخت بود که خودشان در مورد چیزی تعمق کنند، ولی همین که خوک‌ها را به آموزگاری خود پذیرفتند، هرچه را که از آن‌ها می‌شنیدند به راحتی فرامی‌گرفتند و به زبان ساده و قابل فهمی به حیوانات دیگر منتقل می‌کردند. آن‌ها شرکت‌کنندگان پروپاقرص جلسه‌ی مخفی انبار بودند و در پایان هر جلسه، که سرود «جانوران انگلیس» خوانده می‌شد، آن را رهبری می‌کردند.

باری، چنان‌که سیر وقایع نشان داد، قیام خیلی زودتر و آسان‌تر از آنچه همه گمان می‌کردند به وقوع پیوست. در سال‌های گذشته، آقای جونز ارباب سختگیری بود، اما کشاورز کارکشته‌ای هم بود. منتها در آن اواخر به روزگار نکبتی افتاده بود. بعد از این‌که در یک دعوی قضایی محکوم به پرداخت خسارت شده بود، به شدت سرخورده شد و چنان‌که مشروب‌خواری روی آورد که اوضاع را وخیم‌تر کرد. چند وقتی، تمام روز روی صندلی چوبی اختصاصی‌اش در آشپزخانه لم می‌داد و روزنامه می‌خواند



و مشروب می خورد و هر از گاهی خرده های نان خیسانده در آبجو را به موز می داد. کارگزارش تنبل و دغل باز شده بودند، کشتزارها پر از علف هرز بود، سقف ساختمان ها باید مرمت می شد، پرچین ها به حال خود رها شده بود، و حیوانات گرسنه مانده بودند. ماه ژوئن فرارسید و محصول یونجه کمابیش آماده ی درو بود. شب عید سن ژان، که شنبه روزی بود، آقای جونز به ویلینگدن رفت و در میخانه ی « شیر سرخ » چنان مست کرد که تازه ظهر یکشنبه به مزرعه برگشت. کارگرها صبح زود گاوها را دوشیده بودند و بعد هم رفته بودند شکار خرگوش، بی آن که به فکر علوفه و غذای حیوانات باشند. آقای جونز که برگشت، بلافاصله رفت روی کانپه ی اتاق پذیرایی دراز کشید و روزنامه ی اخبار جهان را روی صورتش گذاشت و خوابش برد. غروب شد و حیوانات هنوز غذا نخورده بودند. سرانجام کاسه ی صبرشان لبریز شد. یکی از گاوها در کاهدان را با شاخش شکست و همه ی حیوانات رفتند سراغ لاوک ها تا دلی از عزا در بیاورند. این جا بود که آقای جونز از خواب بیدار شد. چند لحظه بعد، او و چهار کارگرش شلاق به دست داخل کاهدان شدند و با شلاق به جان حیوانات افتادند. این دیگر برای حیوانات قابل تحمل نبود. همگی با هم، بی آن که قبلاً نقشه ی چنین کاری را کشیده باشند، سر به دنبال اربابان شکنجه گرشان گذاشتند. جونز و کارگزارش ناگهان به خود آمدند و دیدند از همه طرف مورد حمله ی جفتک و شاخ حیوانات قرار گرفته اند. زمام کار به کلی از دستشان به در رفته بود. به عمرشان ندیده بودند که حیوانات چنین رفتاری از خود





نشان بدهند و این شورش ناگهانی موجوداتی که تا پیش از آن، هر وقت دلشان می‌خواست، تازیانه‌شان می‌زدند و با خشونت با آن‌ها رفتار می‌کردند، چنان به وحشتشان انداخت که کم مانده بود زهره‌ترک شوند. مقاومتشان چند لحظه‌ای بیش‌تر طول نکشید و پا به فرار گذاشتند. یک دقیقه بعد، هر پنج نفرشان دوان دوان انداخته بودند توی راه مالرویی که به جاده‌ی اصلی منتهی می‌شد و حیوانات هم پیروزمندانه دنبالشان می‌کردند.

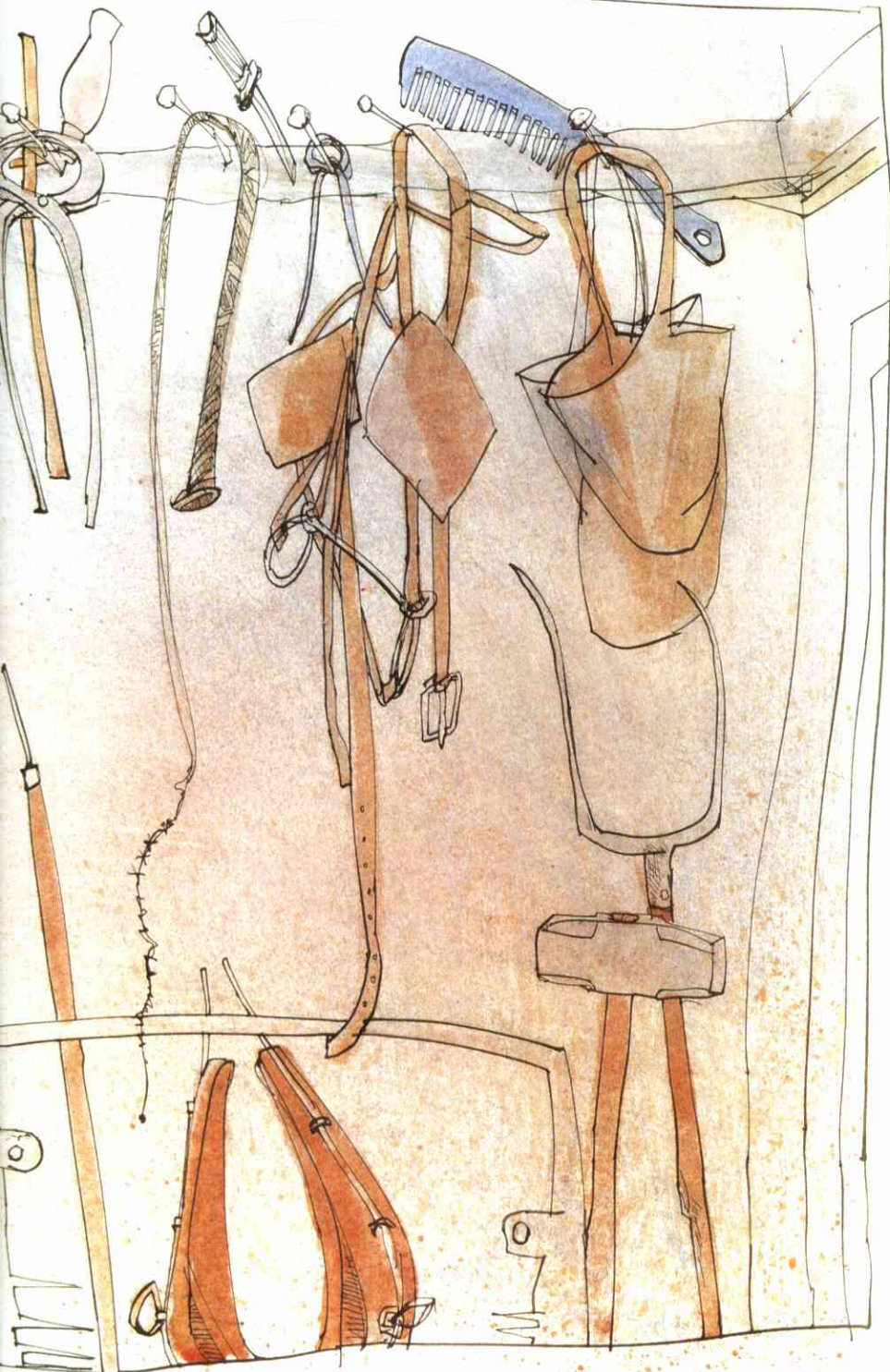
خانم جونز که از پنجره‌ی اتاق خواب نگاه می‌کرد و شاهد ماجرا بود، با عجله مقداری از اموالش را داخل خورجینی ریخت و در مسیر دیگری بی‌سر و صدا از مزرعه

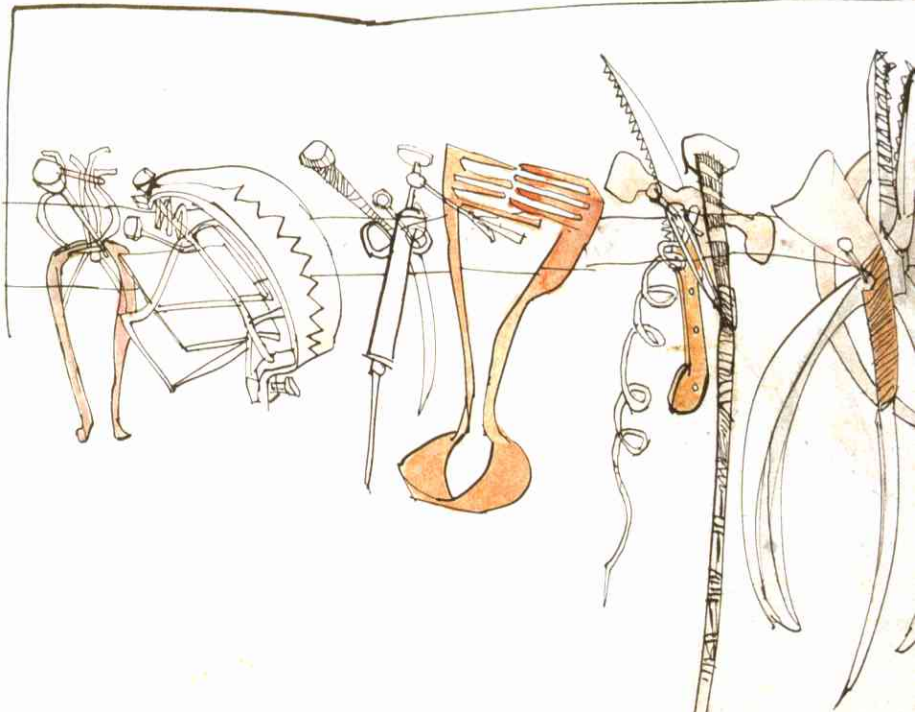




مزرعة ارباب







خارج شد. موزز از جای خود پر کشید و بال بال زنان به دنبال او رفت و همین طور با صدای بلند قارقار می کرد. در این میان، حیوانات جونز و کارگرانش را تا جاده تعقیب کردند و دروازه‌ی چوبی پنج ردیفه^۱ را محکم پشت سرشان بستند. به این ترتیب، کمابیش بی آن که بدانند چه اتفاقی دارد می افتد، قیام به پیروزی رسیده بود — جونز را بیرون انداخته بودند و « مزرعه‌ی اربابی » متعلق به آن ها شده بود. یکی دو دقیقه‌ی اول، باورشان نمی شد که پیروز شده اند. اولین اقدامشان این بود که دسته جمعی دور تا دور مزرعه دویدند، انگار می خواستند کاملاً مطمئن شوند که هیچ بنی بشری در گوشه‌ای از آن پنهان نشده است. سپس شتابان به ساختمان های مزرعه برگشتند تا آخرین نشانه های حکومت منفور جونز را از صحنه‌ی روزگار محو کنند. در انبار زین و یراق را در انتهای اصطبل ها شکستند؛ دهنه‌ی اسب ها، حلقه های آهنینی که در دماغ حیوانات انداخته می شد، زنجیر

۱. دروازه‌ی چوبی بزرگ و محکمی با پنج ردیف نرده. م.

سگ‌ها، کاردهای بی‌مروّتی که آقای جونز با آن‌ها خوک‌ها و بره‌ها را اخته می‌کرد، همه و همه را داخل چاه انداختند. افسارها، لگام‌ها، چشم‌بندها، توبره‌های خفت‌بار، همه را در آتشی انداختند که توی حیاط از زباله‌ها فروخته بود. شلاق‌ها را هم همین‌طور. حیوانات، با تماشای سوختن شلاق‌ها میان شعله‌ها، همگی از شادی بالا و پایین پریدند. اسنوبال روبان‌ها را هم درون آتش انداخت، روبان‌هایی که معمولاً یال و دم اسب‌ها را روز بازار با آن‌ها تزئین می‌کردند.

اسنوبال گفت: «روبان را باید پوشاک به حساب آورد، پوشاک هم که از نشانه‌های انسان است. همه‌ی حیوانات باید برهنه باشند.»

باکسر با شنیدن این سخن رفت و کلاه حصیری کوچکی را که تابستان‌ها برای درامان ماندن گوش‌هایش از مگس روی سر می‌گذاشت آورد و همراه چیزهای دیگر توی آتش انداخت.

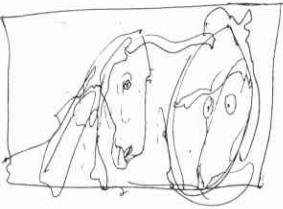
ظرف مدت کوتاهی، حیوانات هر چیزی را که یادآور آقای جونز بود نیست و نابود کردند. سپس ناپلئون آن‌ها را دوباره به طرف کاهدان هدایت کرد و خوراک غله‌ای به اندازه‌ی دو برابر جیره‌ی روزانه‌شان به همه‌ی حیوانات داد. به هر کدام از سگ‌ها هم دو تکه بیسکویت رسید. بعد سرود «جانوران انگلیس» را هفت بار پیایی از ابتدا تا انتها خواندند و تازه آن وقت بود که آرام گرفتند و شب چنان به خواب فرورفتند که انگار به عمرشان نخوابیده بودند.

وقتی که مثل همیشه سحرگاه بیدار شدند، ناگهان رویداد شکوهمندی را که به وقوع پیوسته بود به یاد آوردند و همگی با هم به چراگاه شتافتند. میان چراگاه، به فاصله‌ی کوتاهی، تپه‌ی کوچکی بود که چشم‌انداز وسیعی به مزرعه داشت. حیوانات با عجله به بالای تپه رفتند و در روشنایی زلال صبح به اطراف چشم دوختند. بله، مزرعه متعلق به آن‌ها بود؛ هر چیزی که می‌دیدند متعلق به آن‌ها بود! سرمست از این فکر، جست‌وخیزکنان این طرف و آن طرف می‌رفتند و از فرط هیجان به هوا می‌پریدند. میان شب‌نم‌ها غلت می‌زدند، علف‌های شیرین تابستانه را لُف‌لُف می‌جویدند، کلوخ‌های بزرگی از خاک سیاه‌رنگ را با لگد می‌پرانند و عطر تند خوشایند آن را به مشام می‌کشیدند. بعد سیاحت‌کنان راه افتادند و گشتی در

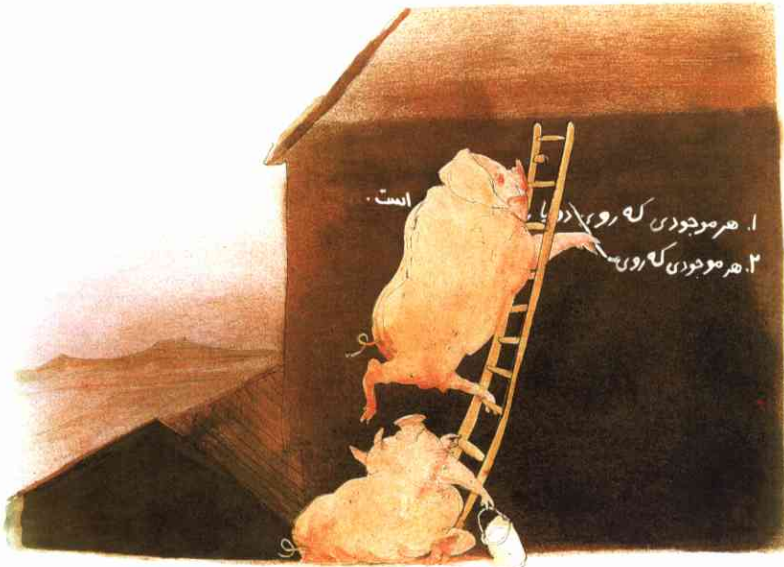
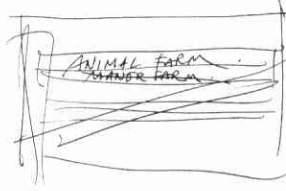
تمام مزرعه زدند و در سکوتی آمیخته با تحسین زمین شخم زده و یونجه زار و باغ میوه و برکه و بیشه را از نظر گذراندند؛ انگار که تا آن وقت این جاها را هرگز ندیده بودند و حتی حالا هم باورشان نمی شد همه ی این ها متعلق به خودشان باشد.

سپس به ستون يك به ساختمان های مزرعه برگشتند و ساکت و خاموش پشت در خانه ی ارباب توقف کردند. این جا هم متعلق به خودشان بود، ولی می ترسیدند وارد آن شوند. اما، چند لحظه بعد، اسنوبال و ناپلئون با کوبیدن شانیه ی خود در را باز کردند و حیوانات پشت سر هم داخل خانه شدند. از بیم آن که مبادا چیزی را به هم بریزند، در نهایت احتیاط قدم برمی داشتند. پاورچین پاورچین از اتاقی به اتاق دیگر می رفتند و می ترسیدند صدایشان از حد نجوا بلندتر شود. با بهت و حیرت به آن اثاث مجلل شگفت انگیز چشم دوختند، به تخت خواب هایی با تشك های پَر، آینه ها، کاناپه ای با روکش بافته شده از موی اسب، قالی ماشینی، و تصویر چاپ سنگی «ملکه ویکتوریا» روی پیش بخاری اتاق پذیرایی. تازه داشتند از پله ها پایین می آمدند که متوجه شدند مالی غیبش زده است. وقتی برگشتند، او را در بهترین اتاق خواب خانه یافتند. مالی تکه ای روبان آبی رنگ را از میزتوالت خانم جونز برداشته بود و روی شانیه اش نگه داشته بود و با حالت بسیار ابلهانه ای داشت خودش را جلو آینه تحسین می کرد. دیگران سخت او را سرزنش کردند و بعد بیرون رفتند. چند ران خوك را هم که در آشپزخانه آویخته بود بیرون بردند تا به خاك بسپارند و باکسر با يك ضربه ی سُم خود بشکته ی آبجوی داخل ظرفشوی خانه را سوراخ کرد، اما به هیچ چیز دیگری در خانه دست نزدند. همان جا به اتفاق آرا تصمیم گرفتند که خانه را به صورت يك موزه حفظ کنند. همگی توافق داشتند که هیچ حیوانی نباید آن جا زندگی کند. صبحانه شان را که خوردند، اسنوبال و ناپلئون دوباره حیوانات را فراخواندند. اسنوبال گفت: «رفقا، ساعت شش و نیم است و يك روز طولانی در پیش داریم. دروکردن محصول یونجه را از همین امروز شروع می کنیم. ولی موضوع دیگری هست که قبلش باید حل و فصل شود.»

این جا بود که خوك ها فاش کردند طی سه ماه گذشته توانسته اند به کمک يك کتاب املاي قدیمی که مال بچه های آقای جونز بود و میان خرت و پرت های



بی مصرف افتاده بود، خواندن و نوشتن یاد بگیرند. ناپلئون فرستاد قوطی های رنگ سیاه و سفید را آوردند و پیشاپیش همه راه افتاد به طرف دروازه ی پنج ردیفه ی مزرعه که رو به جاده ی اصلی باز می شد. بعد هم اسنوبال (آخر دستخط اسنوبال از همه بهتر بود) قلم مویی را میان دو بند انگشت دستش گرفت و عبارت مزرعه ی اربابی را از نرده ی بالایی دروازه پاک کرد و به جای آن نوشت: مزرعه ی حیوانات. از این به بعد، نام مزرعه همین بود. آن وقت همگی به ساختمان های مزرعه برگشتند و اسنوبال و ناپلئون فرستادند نردبان بیاورند و دستور دادند آن را به دیوار انتهایی انبار بزرگ تکیه دهند. آن ها در توضیح این کار خود گفتند که طی بررسی های سه ماه گذشته خوک ها توانسته اند اصول « مکتب جانوری » را به طور کامل در « هفت فرمان » خلاصه کنند. این « هفت فرمان » اکنون روی دیوار حک می شد؛ به این ترتیب، قوانین تغییرناپذیری به وجود می آمد که همه ی حیوانات « مزرعه ی حیوانات » می بایست از این پس به آن عمل می کردند. اسنوبال با تلاش بسیار (چون هیچ خوکی به آسانی نمی تواند تعادل خودش را روی نردبان حفظ کند) از نردبان بالا رفت و دست به کار شد و اسکوئیلر یکی دو پله پایین تر از او ایستاد و قوطی رنگ



را برایش نگه داشت. «فرمان‌ها» با حروف سفید و درشت روی دیوار قیراندود نوشته شد، طوری که از فاصله‌ی سی متری قابل خواندن بود. احکام بدین قرار بود:

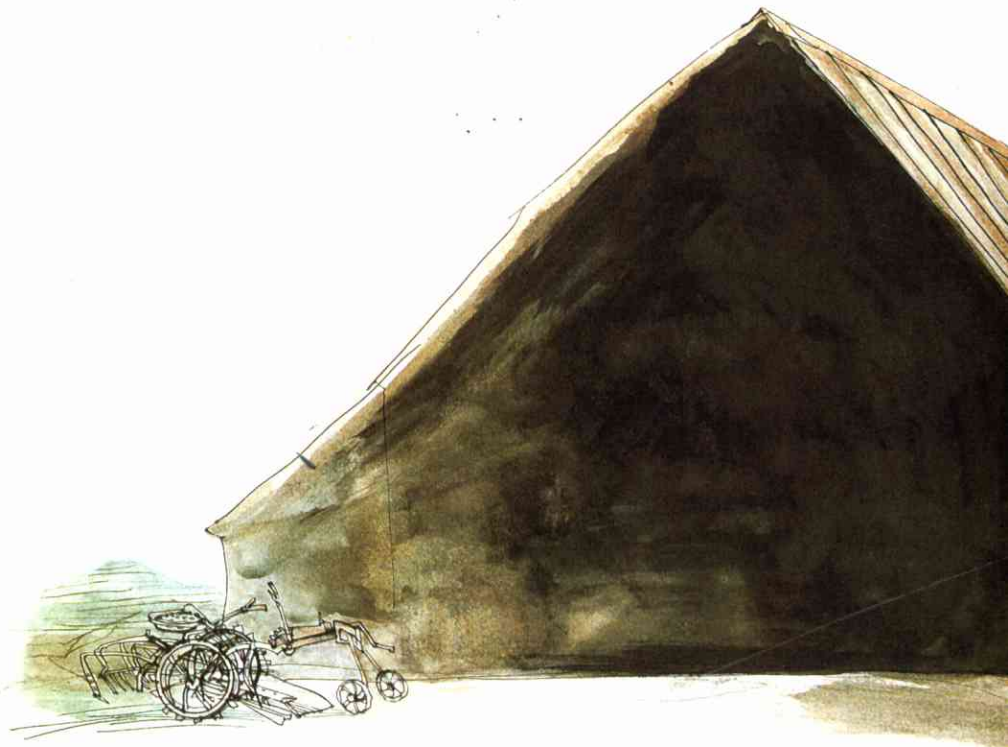
هفت فرمان

۱. هر موجودی که روی دو پا راه برود دشمن است.
۲. هر موجودی که روی چهار پا راه برود، یا بال داشته باشد، دوست است.
۳. هیچ حیوانی حق ندارد لباس بپوشد.
۴. هیچ حیوانی حق ندارد در تخت خواب بخوابد.
۵. هیچ حیوانی حق ندارد مشروب بنوشد.
۶. هیچ حیوانی حق ندارد حیوان دیگری را بکشد.
۷. همی حیوانات با هم برابرند.

«فرمان‌ها» خیلی پاکیزه نوشته شد، و صرف نظر از این که «دوست» به اشتباه «دوست» نوشته شده بود و یکی از «چ»ها هم با دو نقطه، املاي تمام کلمات کاملاً صحیح بود. اسنوبال با صدای بلند فرمان‌ها را خواند تا همه مطلع شوند. حیوانات همگی به نشانه‌ی موافقت کامل سرشان را تکان می‌دادند و آن‌هایی که باهوش‌تر بودند شروع کردند به از برکردن «فرمان‌ها».

اسنوبال قلم مو را به کناری انداخت و فریاد زد: «بسیار خوب، رفقا، پیش به سوی یونجه‌زار! بیایید با سربلندی ثابت کنیم که ما می‌توانیم سریع‌تر از جونز و کارگه‌اش محصول را درو کنیم.»

۱. هر موجودی که روی دو پا راه برود دشمن است.
۲. هر موجودی که روی چهار پا راه برود، یا بال داشته باشد، دوست است.
۳. هیچ حیوانی حق ندارد لباس بپوشد.
۴. هیچ حیوانی حق ندارد در تخت خواب بخوابد.
۵. هیچ حیوانی حق ندارد مشروب بنوشد.
۶. هیچ حیوانی حق ندارد حیوان دیگری را بکشد.
۷. همی حیوانات با هم برابرند.





اما درست در همین لحظه، سه گاو مزرعه، که از مدتی قبل به نظر می آمد احساس ناراحتی می کنند، با صدای بلند بنا کردند به ماغ کشیدن. بیست و چهار ساعت بود که کسی شیرشان را ندوشیده بود و پستان هاشان داشت می ترکید. خوک ها قدری فکر کردند و بعد فرستادند سطل بیاورند و گاوها را کمابیش با موفقیت دوشیدند، زیرا دست هاشان به خوبی با این عمل سازگار بود. طولی نکشید که پنج سطل شیر پرخامه ی کف آلود آن جا بود و بسیاری از حیوانات با اشتیاق فراوان به آن ها چشم دوخته بودند.

یکی گفت: « با این همه شیر می خواهید چکار کنید؟ »

یکی از مرغ ها گفت: « جونز گاهی مقداری از شیر را قاطی نواله ی ما می کرد. ناپلئون رفت جلو سطل ها ایستاد و فریاد زد: « رفقا، فکر شیر را نکنید! به این موضوع رسیدگی می شود. درو کردن مهم تر است. رفیق استوبال راهنمایی تان می کند. من هم تا چند دقیقه ی دیگر خودم را می رسانم. به پیش، رفقا! محصول یونجه منتظر ماست. »

این شد که حیوانات دسته جمعی به یونجه زار رفتند تا درو را شروع کنند و غروب که برگشتند، دیدند سطل های شیر ناپدید شده است.

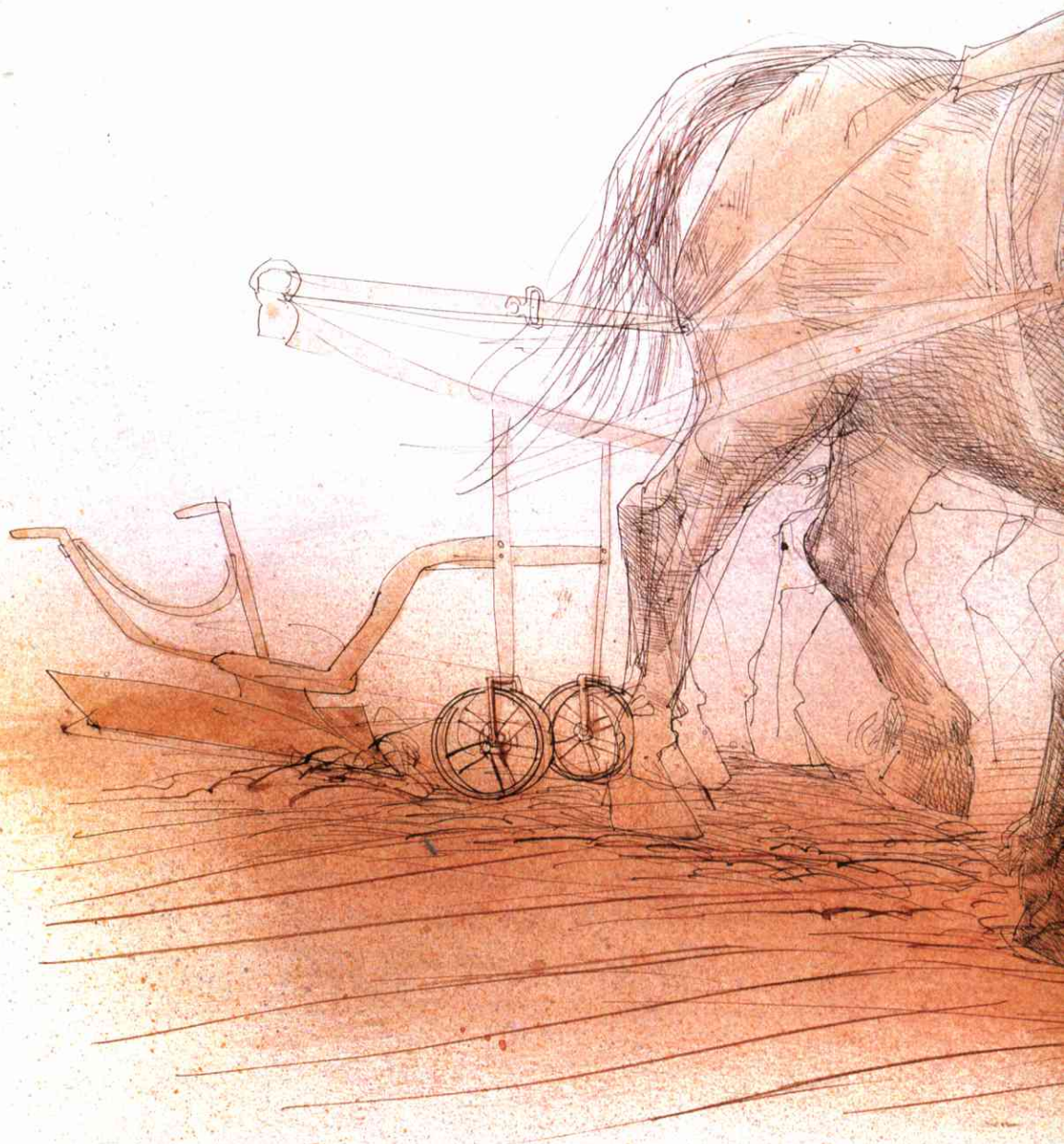


فصل سوم

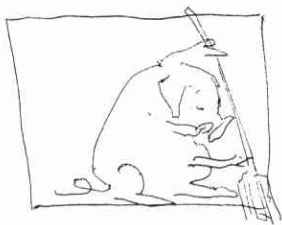
چه عرقی ریختند و جانی کردند تا یونجه‌ها را جمع‌آوری کنند! ولی زحماتشان بی‌اجر نماند، زیرا برداشت محصول حتی از آنچه انتظار داشتند هم موفقیت‌آمیزتر بود.

بعضی وقت‌ها کار دشوار می‌شد؛ ابزارها برای استفاده‌ی انسان طراحی شده بودند نه حیوان، و مشکل اصلی این بود که هیچ حیوانی نمی‌توانست با ابزاری کار کند که مستلزم ایستادن روی پاهای عقب بود. منتها خوک‌ها آن قدر باهوش بودند که برای هر مشکلی راه‌حلی پیدا می‌کردند. اسب‌ها هم که مزرعه را مثل کف دستشان می‌شناختند، و راستش از دروکردن و شن‌کش‌زدن خیلی بیش‌تر از جونی و کارگرانش سردرمی‌آوردند. خوک‌ها خودشان کار نمی‌کردند، اما دیگران را رهبری می‌کردند و بر کارها نظارت داشتند. با آن همه دانش و آگاهی، طبیعی بود که خوک‌ها باید رهبری را به دست می‌گرفتند. باکسر و کلوور خودشان را به دستگاه درو یا شن‌کش اسبی می‌بستند (طبعاً حالا دیگر هیچ احتیاجی به دهنه یا لگام نبود) و با قدم‌های محکم و استوار سرتاسر مزرعه را بارها می‌پیمودند و خوکی هم پشت سرشان راه می‌رفت و، بسته به مورد، فریاد می‌زد «هین، رفیق!» یا «هش، رفیق!» و همه‌ی حیوانات، تا کوچک‌ترینشان، در جمع‌آوری محصول یونجه و حمل آن شرکت می‌کردند. حتی مرغ‌ها و اردک‌ها هم صبح تا غروب زیر آفتاب می‌رفتند و می‌آمدند و به هر زحمتی که بود دسته‌های نازک یونجه را با منقارشان جمع می‌کردند. و سرانجام آن‌ها دو روز زودتر از مدتی که معمولاً جونی و کارگرانش





صرف درو می‌کردند کار را به پایان رساندند. وانگهی، این بزرگ‌ترین خرمنی بود که تا آن وقت مزرعه به خود دیده بود. حتی پرکاهی از محصول به هدر نرفته بود؛ مرغ‌ها و اردک‌ها با چشم‌های تیزبین‌شان تا آخرین ساقه‌ی یونجه را هم جمع‌آوری کرده بودند. و هیچ‌یک از حیوانات حتی به قدر لقمه‌ای از محصول را ندزدیده بود. سراسر تابستان، کارهای مزرعه در کمال نظم و انضباط پیش رفت. حیوانات چنان خوشبخت بودند که حتی به خواب هم نمی‌دیدند. هر لقمه از غذا، حالا که به راستی غذای خود آن‌ها بود، غذایی که خودشان برای خودشان تولید می‌کردند، نه آن‌که ارباب بخیلی صدقه داده باشد، لذت عمیقی به آن‌ها می‌بخشید. حالا که از شر انسان‌های مفت‌خور خلاص شده بودند، سهم غذای همه بیش‌تر شده بود. اوقات فراغت بیش‌تری هم داشتند، گوا این‌که حیوانات بی‌تجربه‌ای بودند. مشکلات بسیاری برای آن‌ها پیش آمد - مثلاً، اواخر آن سال، که محصول غله را درو کردند، مجبور شدند به شیوه‌ی عهد دقیانوس خوشه‌ها را زیر پا لگد کنند و با فوت کردن میان خرمن پوشال را باد دهند، چرا که مزرعه دستگاه خرمن‌کوب نداشت - اما خوک‌ها با زیرکی خود و باکسر با عضلات آهنینش همیشه مشکل را حل می‌کردند. باکسر تحسین همه را برمی‌انگیخت. او حتی در دوره‌ی جونز هم حیوان سختکوشی بود، ولی حالا انگار نه به قدر یک اسب بلکه به اندازه‌ی سه اسب کار می‌کرد. بعضی روزها به نظر می‌آمد بار تمام کارهای مزرعه روی شانه‌های نیرومند او افتاده است. صبح تا شب، باکسر مشغول باربردن و بارکشیدن بود، همیشه هم درست در جایی که کار از هر جای دیگری سخت‌تر بود. بایکی از جوجه خروس‌ها قرار گذاشته بود که صبح‌ها او را نیم ساعت زودتر از بقیه بیدار کند و، پیش از شروع کار روزانه، داوطلبانه به کارهای ضروری می‌پرداخت. پاسخ او در برابر هر مشکلی، هر معضلی، این بود که «بیش‌تر کار می‌کنم!» - و این شعار را سرلوحه‌ی زندگی خود قرار داده بود.



اما همه‌ی حیوانات در حد توان خود کار می‌کردند. مثلاً مرغ‌ها و اردک‌ها، در فصل برداشت غله، با جمع‌آوری دانه‌های پراکنده از اتلاف چهل گالن محصول جلوگیری می‌کردند. هیچ‌کس دزدی نمی‌کرد، هیچ‌کس سر جیره‌ی غذایش نق

نمی‌زد، از جرو بحث و گازگرفتن و حسادت، که در روزگار گذشته از جمله امور عادی زندگی به شمار می‌رفت، تقریباً هیچ خبری نبود. هیچ‌کس از زیر کار شانه خالی نمی‌کرد، البته تقریباً هیچ‌کس. واقعیت این بود که مالی صبح‌ها به موقع از خواب بلند نمی‌شد و معمولاً هم به بهانه‌ی این‌که ریگی میان شمش فرورفته، کار را زودتر از موعد مقرر رها می‌کرد. رفتار گربه هم تا حدی عجیب بود. خیلی زود معلوم شد که موقع کار به کلی ناپدید می‌شود. ساعت‌های متمادی غیبش می‌زد و درست وقت غذا، یا بعد از خاتمه‌ی کار روزانه، دوباره سروکله‌اش پیدا می‌شد، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشد. منتها همیشه چنان بهانه‌های نبوغ‌آمیزی می‌آورد و چنان با مهربانی خُرخر می‌کرد که امکان نداشت کسی در حسن نیت او شک کند. بنجامین، الاغ پیر مزرعه، ظاهراً بعد از قیام هم هیچ تغییری نکرده بود. کارش را با کندی لجوجانه‌ای انجام می‌داد، درست مثل دوره‌ی جونز؛ هیچ‌وقت از زیر کار در نمی‌رفت، هیچ‌وقت هم داوطلب کار اضافی نمی‌شد. درباره‌ی قیام و نتایج آن هرگز اظهار نظر نمی‌کرد. وقتی از او می‌پرسیدند آیا حالا که جونز رفته احساس خوشبختی می‌کند یا نه، فقط می‌گفت: «الاغ‌ها خیلی عمر می‌کنند. هیچ‌کدام از شماها تا حالا الاغ مرده ندیده.» و دیگران ناچار به همین جواب دوپهلو بسنده می‌کردند. یکشنبه‌ها کار نمی‌کردند. یک ساعت دیرتر از معمول صبحانه می‌خوردند، بعد از صبحانه هم مراسم خاصی هر هفته بدون استثنا برگزار می‌شد. مراسم با برافراشتن پرچم شروع می‌شد. اسنوبال در انبار زین و یراق رومیزی سبز کهنه‌ای متعلق به خانم جونز پیدا کرده بود و نقش یک سُم و یک شاخ را با رنگ سفید روی آن کشیده بود. هر هفته، صبح‌های یکشنبه، این رومیزی را بر میله‌ی پرچم خانه‌ی ارباب بالا می‌بردند. اسنوبال توضیح می‌داد که رنگ پرچم سبز است تا نمادی باشد از کشتزارهای سرسبز انگلستان، و آن شاخ و سُم هم مظهر جمهوری آینده‌ی حیوانات است که بعد از سرنگونی نهایی نوع بشر مستقر خواهد شد. بعد از افراشتن پرچم، همه‌ی حیوانات در گروه‌های منظم به انبار بزرگ علوفه می‌رفتند تا در یک جور مجمع عمومی که اسمش را «همایش» گذاشته بودند شرکت کنند. در این همایش‌ها کارهای مربوط به هفته‌ی بعد برنامه‌ریزی می‌شد و قطعنامه‌هایی



برای تصویب پیشنهاد می‌کردند و درباره‌ی آن‌ها به بحث و تبادل نظر می‌پرداختند. همیشه هم خوک‌ها بودند که این قطعنامه‌ها را پیشنهاد می‌کردند. بقیه‌ی حیوانات می‌دانستند چگونه باید رأی داد، ولی خودشان به هیچ وجه قادر نبودند قطعنامه‌ای مطرح کنند. اسنویال و ناپلئون تا این جادر بحث‌ها و گفت‌وگوها از همه فعال‌تر بودند. ولی دیگران متوجه شده بودند که این دو هیچ وقت با هم توافق ندارند: هر وقت یکی شان پیشنهادی طرح می‌کرد، کاملاً قابل پیش‌بینی بود که آن یکی با نظر او



مخالف است. حتی بعد از این که تصویب شد چراگاه کوچک پشت باغ استراحتگاه حیوانات ازکارافتاده شود. پیشنهادی که به خودی خود هیچ کس با آن مخالفتی نداشت. جرو بحث آتشی بر سر سن مناسب بازنشستگی برای هر دسته از حیوانات میان آن ها درگرفت. «همایش» همیشه با خواندن سرود «جانوران انگلیس» خاتمه می یافت و بعد از ظهر آن روز هم به استراحت و تفریح اختصاص داشت. خوک ها انبار زین و یراق راستاد فرماندهی خود قرار داده بودند. شب ها



در این ستاد، از روی کتاب‌هایی که از خانه‌ی ارباب آورده بودند، به مطالعه‌ی آهنگری و نجاری و فنون ضروری دیگر می‌پرداختند. اسنوبال همچنین به سازماندهی حیوانات دیگر در به قول خودش «کمیته‌های حیوانی» مشغول بود. او با پشتکار خستگی‌ناپذیری به این کار می‌پرداخت. برای مرغ‌ها «کمیته‌ی تولید تخم مرغ» تشکیل داد، برای گاوها «انجمن دُم‌های پاکیزه»، برای اهلی کردن موش‌ها و خرگوش‌ها «کمیته‌ی بازآموزی رفقای وحشی»، برای گوسفندها «جنبش پشم سفیدتر»، و چندین و چند کمیته‌ی دیگر، به علاوه‌ی راه‌اندازی کلاس‌های آموزش خواندن و نوشتن. این پروژه‌ها روی هم رفته با شکست مواجه شد. مثلاً تلاش برای اهلی کردن موجودات وحشی تقریباً بلافاصله ناکام ماند. آن موجودات همچنان به رفتار سابق خود ادامه می‌دادند و وقتی بزرگوارانه با آن‌ها رفتار می‌شد، فقط سوءاستفاده می‌کردند. گربه به «کمیته‌ی بازآموزی» رفت و چند روزی در آن به شدت فعال بود. یک روز دیدند روی سقفی نشسته است و با چند گنجشک که کاملاً دور از دسترسش بودند صحبت می‌کند. داشت به آن‌ها می‌گفت که حالا دیگر همه‌ی حیوانات با هم رفیق‌اند و هر گنجشکی که دلش می‌خواهد، می‌تواند بیاید و روی پنجه‌ی او بنشیند؛ ولی گنجشک‌ها فاصله‌ی خود را حفظ می‌کردند. با وجود این، کلاس‌های خواندن و نوشتن بسیار موفق بود. تا پاییز، تقریباً همه‌ی حیوانات مزرعه تا حدودی با سواد شده بودند.

خوک‌ها که قبلاً به طور کامل می‌توانستند بخوانند و بنویسند. سگ‌ها خواندن را نسبتاً خوب یاد گرفتند، ولی به استثنای «هفت فرمان» علاقه‌ای به خواندن هیچ چیز دیگری نداشتند. موریل، بز مزرعه، قدری بهتر از سگ‌ها می‌توانست بخواند و غروب‌ها گهگاه تکه روزنامه‌هایی را که میان آت و آشغال‌ها پیدا می‌کرد برای دیگران می‌خواند. بنجامین خواندن را مثل خوک‌ها خوب یاد گرفته بود، ولی هرگز از این استعدادش استفاده نمی‌کرد. خودش می‌گفت تا جایی که می‌داند هیچ چیزی ارزش خواندن ندارد. کلوور الفبا را به طور کامل یاد گرفت، ولی نمی‌توانست حروف را کنار هم بگذارد. باکسر از حرف «D» جلوتر نرفت. باشم درشتش «A» و «B» و «C» و «D» را روی خاک می‌نوشت و بعد می‌ایستاد و

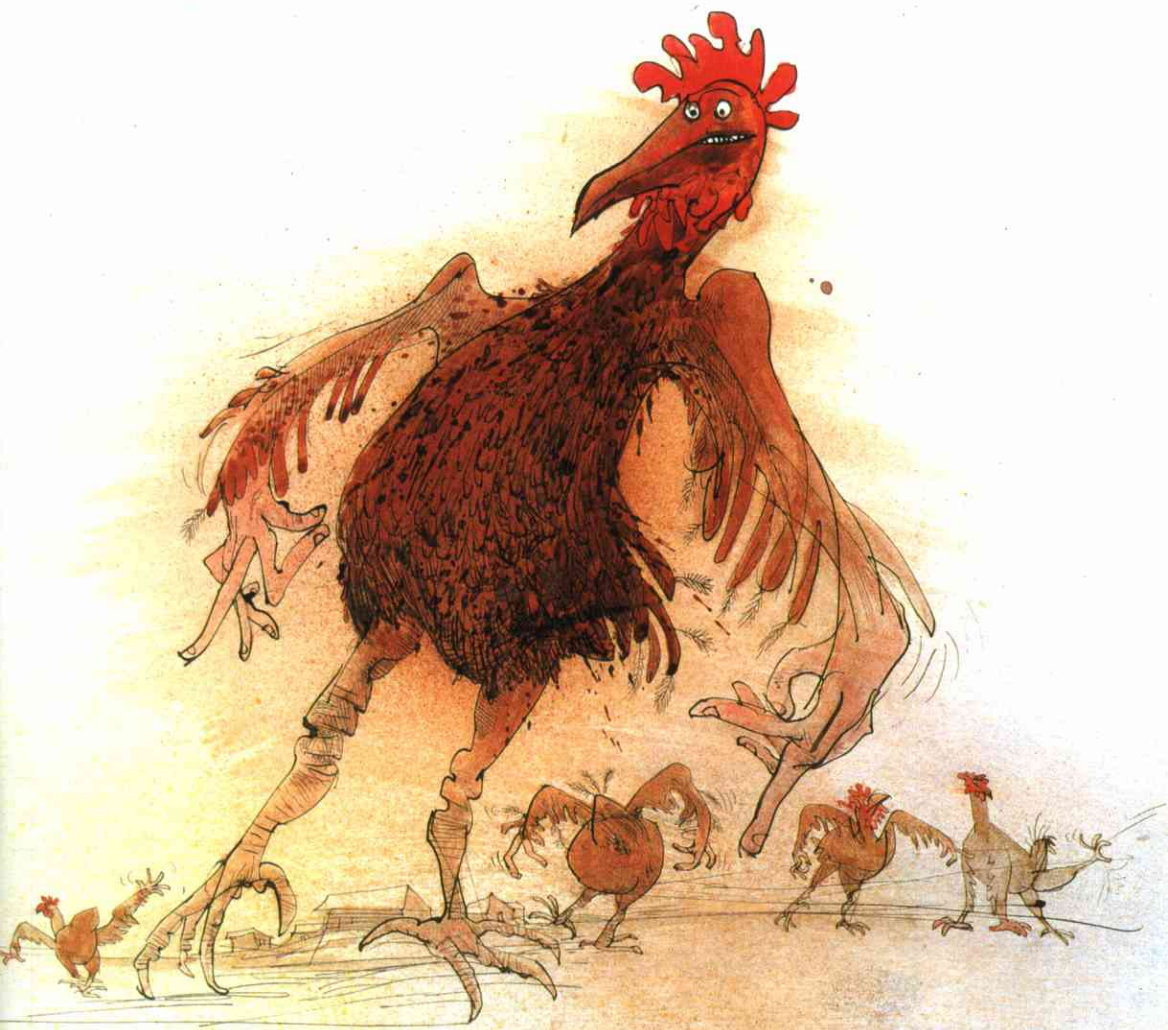
گوش هایش را عقب می برد و گاهی هم کاکلش را تکان می داد و همین جور زل می زد به آن حروف و با همه ی وجود سعی می کرد به یاد بیاورد که بعدش چه حرفی می آید و هیچ وقت هم موفق نمی شد. البته چندین بار واقعاً توانست «E» و «F» و «G» و «H» را یاد بگیرد، ولی همین که آن ها را یاد می گرفت متوجه می شد که حالا «A» و «B» و «C» و «D» را فراموش کرده است. آخرش تصمیم گرفت به همان چهار حرف اول رضایت دهد و روزی یکی دو بار آن ها را می نوشت تا یادش نرود. مالی هم که اصلاً به خرجش نمی رفت حروف دیگری جز چهار حرف اسم خودش را یاد بگیرد. این حروف را خیلی ترو تمیز با کنارهم گذاشتن ترکیه های خوب درست می کرد و بعد آن ها را با یکی دو گل تزیین می کرد و تحسین کنان دورشان راه می رفت.

سایر حیوانات مزرعه هیچ کدام نتوانستند جز «A» حرف دیگری را یاد بگیرند. این نکته هم معلوم شد که حیوانات خنگ تری مثل گوسفندها و مرغ ها و اردک ها اصلاً نمی توانند «هفت فرمان» را از بر کنند. اسنوبال بعد از تفکر و تأمل بسیار اعلام کرد که «هفت فرمان» را عملاً می توان در یک شعار حکیمانه خلاصه کرد: «چهارپا خوب، دوپا بد.» به گفته ی او، این عبارت اصل بنیادین «مکتب حیوانی» بود. هرکس که به کُنه آن پی می برد از تأثیر مخرب مفاسد بشری در امان می ماند. پرنده ها ابتدا به این شعار اعتراض کردند، چون به نظرشان آن ها هم دو پا داشتند، ولی اسنوبال به آن ها ثابت کرد این طور نیست.

اسنوبال گفت: «رفقا، بال پرنده اندامی ست برای پیش رانش، نه بهره برداری. بنابراین باید آن را گونه ای پا به شمار آورد. نشانه ی تمایز انسان دست اوست، یعنی وسیله ای که همه ی این شرارت ها را با آن انجام می دهد.»

پرنده گان از عبارت های قلنبه سلنبه ی اسنوبال سر در نمی آوردند، ولی تفسیر او را پذیرفتند و همه ی حیوانات کم هوش تر دست به کار شدند تا این شعار تازه را از بر کنند. «چهارپا خوب، دوپا بد» بالای «هفت فرمان» و با حروف درشت تر روی دیوار انتهای انبار بزرگ نقش بست. همین که گوسفندها این شعار را از بر کردند، از آن بسیار خوششان آمد و اغلب وقتی در مزرعه لم می دادند، همگی با هم بع بع کنان دم می گرفتند: «چهارپا خوب، دوپا بد! چهارپا





خوب، دوپا بد!» و ساعت‌های متمادی، بی‌آن‌که خسته شوند، به این کار ادامه می‌دادند.

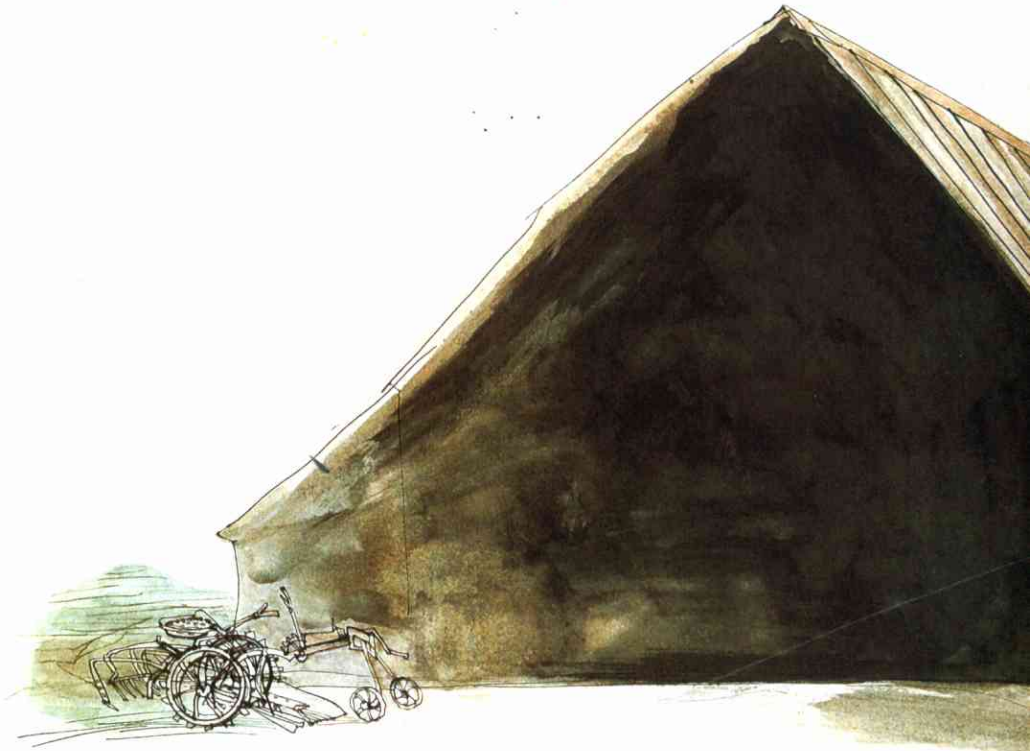
ناپلئون هیچ علاقه‌ای به کمیته‌های اسنوبال نداشت. می‌گفت آموزش جوان‌ها مهم‌تر از همه‌ی کارهایی است که می‌توان برای بزرگسال‌ها انجام داد. دست بر قضا، جسی و بلویل مدت کوتاهی بعد از دروکردن یونجه‌ها هر دو زاییدند و در مجموع نُه توله‌ی سالم به دنیا آوردند. همین‌که توله‌ها را از شیر گرفتند، ناپلئون از مادر جداشان کرد و گفت که خودش مسئولیت آموزش آن‌ها را بر عهده می‌گیرد. بعد هم توله‌ها را داخل یک انبار زیر شیروانی گذاشت که تنها راه دسترسی به آن نردبانی در انبار زین و یراق بود و توله‌ها را در چنان انزوایی نگاه داشت که بقیه‌ی حیوانات مزرعه خیلی زود آن‌ها را از یاد بردند.

راز ناپدیدشدن محصول شیر هم خیلی زود برملا شد. شیر را هر روز با نواله‌ی خوک‌ها مخلوط می‌کردند. حالا دیگر موعد رسیدن سیب‌های نوبرانه بود و چمنزارِ باغ میوه پر از سیب‌های پادارختی شده بود. حیوانات تصور می‌کردند که طبق معمول این سیب‌ها را هم به طور مساوی میان آن‌ها تقسیم می‌کنند؛ اما یک روز دستور داده شد که همه‌ی پادارختی‌ها را جمع‌آوری کنند و برای مصرف خوک‌ها به انبار زین و یراق ببرند. با شنیدن این خبر، زمزمه‌ی اعتراض بعضی حیوانات بلند شد، ولی فایده‌ای نداشت. همه‌ی خوک‌ها، حتی اسنوبال و ناپلئون، در این مورد توافق کامل داشتند. اسکوئیلر را هم فرستادند تا توضیحات لازم را به اطلاع دیگران برساند. اسکوئیلر فریاد زد: «رفقا! نکنند خیال می‌کنید ما خوک‌ها این کار را از روی خودخواهی و منفعت‌طلبی انجام می‌دهیم؟ راستش خیلی از ما از شیر و سیب بدمان می‌آید. من خودم هم بدم می‌آید. تنها هدف ما از خوردن این چیزها حفظ سلامتمان است. شیر و سیب (رفقا، "علم" این را ثابت کرده) حاوی موادی‌اند که برای تندرست ماندن خوک‌ها لازم است. ما خوک‌ها کارگران فکری هستیم. تمام بار مدیریت و سازماندهی این مزرعه بر دوش ماست. ما شبانه‌روز در فکر آسایش و رفاه شما هستیم. به خاطر شماست که این شیرها و سیب‌ها را می‌خوریم. می‌دانید اگر ما خوک‌ها نتوانیم کارمان را درست انجام دهیم، چه اتفاقی می‌افتد؟ جونز دوباره

چهار پا خوب دو پا بر

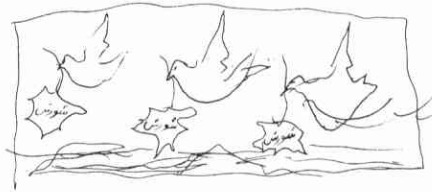
۱. هر موجودی که روی دو پا راه برود دشمن است.
۲. هر موجودی که روی چهار پا راه برود، یا بال داشته باشد، دوست است.
۳. هیچ حیوانی حق ندارد لباس بپوشد.
۴. هیچ حیوانی حق ندارد در تخت خواب بخوابد.
۵. هیچ حیوانی حق ندارد مشروب بنوشد.
۶. هیچ حیوانی حق ندارد حیوان دیگری را بکشد.
۷. همگی حیوانات با هم برابرند.

برمی‌گردد! بله، جونز دوباره برمی‌گردد! «اسکوئیلر از این طرف به آن طرف پرید و دُمش را تکان داد و کمابیش ملتمسانه فریاد زد: «مطمئناً، رفقا، مطمئناً میان شما هیچ‌کس نیست که بخواهد جونز دوباره برگردد، درست نمی‌گویم؟»
 راستش اگر تنها یک نکته بود که حیوانات کاملاً از آن اطمینان داشتند، همین بود که نمی‌خواستند جونز برگردد. بنابراین وقتی مطلب از این زاویه برایشان مطرح شد، دیگر جای چون و چرا باقی نماند. اهمیت حفظ سلامت خوک‌ها مثل



روز روشن بود. این شد که بدون هیچ بحث و جدلی توافق کردند محصول شیر و سیب‌های پادریختی (و البته محصول اصلی سردریختی، بعد از رسیدن همهی سیب‌ها) را فقط برای مصرف خوک‌ها کنار بگذارند.





فصل چهارم

تا اواخر تابستان، خبر وقایع «مزرعه‌ی حیوانات» در نیمی از ناحیه پخش شده بود. اسنوبال و ناپلئون هر روز چند دسته کبوتر را به پرواز درمی‌آوردند که مأموریت داشتند با حیوانات مزارع همسایه گرم بگیرند و ماجرای «قیام» را برایشان بازگو کنند و سرود «جانوران انگلیس» را به آن‌ها یاد بدهند.

آقای جونز بیش‌تر این ایام را در بار «شیر سرخ» و یلینگدن سپری کرده بود. آن‌جا می‌نشست و برای هر کس که گوش شنوایی داشت از ظلم بزرگی که بر او رفته بود می‌نالید و می‌گفت یک مشت حیوان بی‌سر و پا او را از ملک خود بیرون کرده‌اند. مزرعه‌داران دیگر با او همدردی می‌کردند، ولی آن‌ها اوایل کسی به او کمک چندانی نکرد. هر کدام از آن‌ها در نهان در این فکر بود که از اوضاع مصیبت‌بار جونز به نفع خودش استفاده کند. جای خوشوقتی بود که مالکان دو مزرعه‌ی مجاور «مزرعه‌ی حیوانات» همیشه رابطه‌ی بدی با هم داشتند. یکی از آن‌ها، که فاکس‌وود^۱ نام داشت، مزرعه‌ی قدیمی و بزرگی بود که به حال خود رها شده بود و قسمت اعظم آن پوشیده از درخت بود و همه‌ی چراگاه‌هایش از بین رفته بود و پرچین‌هایش هم به وضع بدی افتاده بود. مالک آن، آقای پیلکینگتن^۲، مزرعه‌دار بی‌قید و ثروتمندی بود که بیش‌تر اوقاتش را، متناسب با فصل، به شکار یا ماهیگیری می‌گذراند. مزرعه‌ی دیگر، که اسمش پینچ‌فیلد^۳ بود، وسعت کم‌تری داشت و بهتر نگهداری می‌شد.

1. Foxwood

2. Pilkington

3. Pinchfield

مالکش شخصی بود به نام آقای فردریک، مردی خشن و زیرک که مدام درگیر مناقشات قضایی بود و شهرت داشت که هر معامله‌ای را به نفع خود تمام می‌کند. این دو چنان از یکدیگر بیزار بودند که حتی اگر پای منافع خودشان هم در میان بود، دشوار می‌توانستند بر سر چیزی به توافق برسند.

با وجود این، هر دوی آن‌ها به شدت از قیام «مزرعه‌ی حیوانات» به وحشت افتادند و سخت نگران بودند که مبادا حیوانات خودشان هم از کم و کیف ماجرا، پیش از آنچه باید، باخبر شوند. اولش وانمود می‌کردند که از تصور اداره‌ی امور مزرعه به دست خود حیوانات خنده‌شان می‌گیرد. می‌گفتند ظرف دو هفته همه چیز تمام می‌شود. شایع می‌کردند که حیوانات «مزرعه‌ی اربابی» (آن‌ها اصرار داشتند آن‌جا را همچنان «مزرعه‌ی اربابی» بنامند و تحمل شنیدن نام «مزرعه‌ی حیوانات» را نداشتند) مدام با خودشان جنگ و دعوا دارند و همین روزها از گرسنگی خواهند مرد. با گذشت زمان که معلوم شد حیوانات از گرسنگی نمرده‌اند، فردریک و پیلکینگتن نوای دیگری ساز کردند و بنا کردند به حرف زدن درباره‌ی فجایع وحشتناکی که اکنون در «مزرعه‌ی حیوانات» رخ می‌داد. شایع شد که حیوانات آن‌جا هم‌دیگر را می‌خورند، با نعل‌های گداخته یکدیگر را شکنجه می‌کنند، و حیوانات ماده را به اشتراک می‌گذارند. فردریک و پیلکینگتن می‌گفتند که این است آخر و عاقبت سرکشی علیه قوانین طبیعت.

با این حال، این گفته‌ها را هیچ‌کس به طور کامل باور نمی‌کرد. شایعات مربوط به یک مزرعه‌ی شگفت‌انگیز، که انسان‌ها را از آن بیرون رانده بودند و حیوانات خودشان امور خود را اداره می‌کردند، همچنان به شکلی مبهم و تحریف‌شده بر سر زبان‌ها بود و طی آن سال موجی از سرکشی و نافرمانی سرتاسر منطقه را فرا گرفت. گاوهای نر که تا آن وقت همیشه آرام و سربه‌راه بودند ناگهان بنای وحشیگری گذاشتند، گوسفندها پرچین‌ها را خراب می‌کردند و شبدرها را به باد فنا می‌دادند، گاوهای ماده سطل‌های شیر را با لگد واژگون می‌کردند، و اسب‌های شکار روباه جلو موانع کُپ می‌کردند و سوارانشان را به آن طرف مانع می‌انداختند. از همه مهم‌تر این‌که آهنگ و حتی شعر «جانوران انگلیس» همه‌جا معروف شده

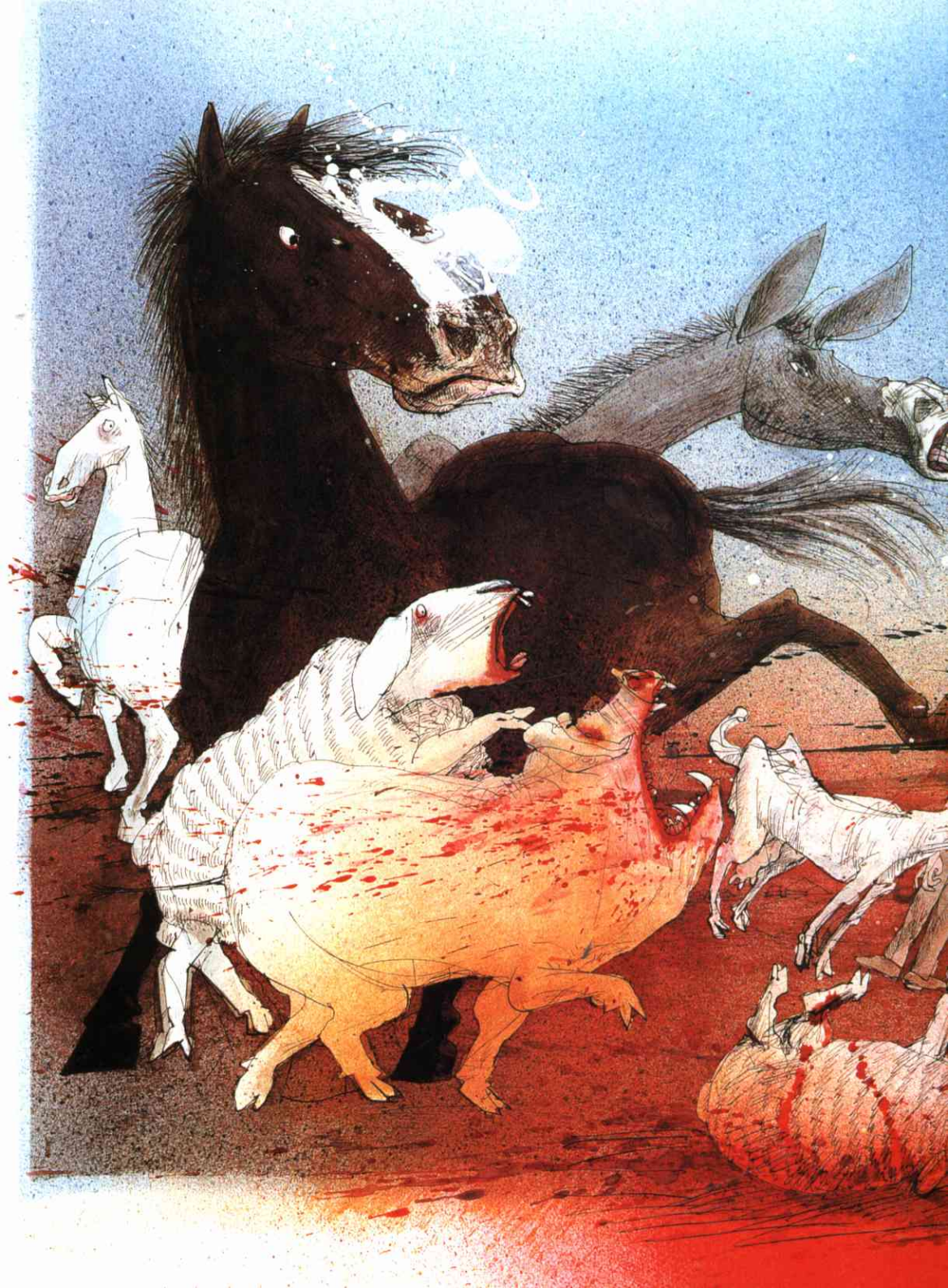
بود. این سرود با سرعت خارق العاده ای رواج پیدا کرده بود. انسان ها با شنیدن این سرود نمی توانستند خشمشان را پنهان کنند، گرچه وانمود می کردند که آن را چیز واقعاً مسخره ای می دانند. می گفتند هیچ نمی فهمند که چطور ممکن است حتی حیوانات هم رویشان بشود چنین مزخرفات سخیفی را بر زبان بیاورند. هر حیوانی که در حال خواندن این سرود گیر می افتاد درجا تازیانه می خورد. با وجود این، هیچ کس نمی توانست مانع رواج آن سرود شود. توکاهای سیاه میان پرچین ها آهنگ سرود را چهچه می زدند، کبوترها میان شاخ و برگ نارون ها بغوغوکنان آن را می خواندند، در غوغای کارگاه آهنگری و نوای ناقوس کلیساها هم این سرود به گوش می رسید. و هنگامی که انسان ها به این سرود گوش می دادند، لرزه ای به اعماق وجودشان می افتاد، زیرا نابودی محتومشان را پیشگویی می کرد.

در اوایل اکتبر، که محصول غله را درو و خرمن کرده بودند و قسمتی از آن را هم کوبیده بودند، دسته ای کبوتر چرخ زنان از راه رسیدند و با هیجان بسیار در حیاط «مزرعه ی حیوانات» فرود آمدند. جونز و زیرستانش، همراه با نیم دو جین کارگر دیگر متعلق به فاکس وود و پینچ فیلد، از دروازه ی پنج ردیفه گذشته بودند و داشتند از مسیر مالرو به طرف مزرعه می آمدند. همگی مسلح به چوب و چماق بودند؛ البته به استثنای جونز، که با فاصله ی زیادی جلوتر از دیگران تفنگی به دست گرفته بود و با قدم های محکم پیش می آمد. کاملاً آشکار بود که درصدد بازپس گرفتن مزرعه هستند.

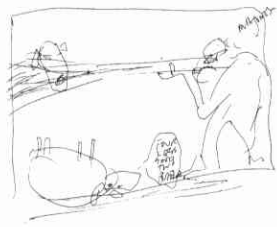
حیوانات از مدت ها قبل منتظر این حمله بودند و تمام تدابیر لازم را هم پیش بینی کرده بودند. اسنوبال، که کتاب کهنه ای در مورد لشکرکشی های جولیس سزار در خانه ی جونز پیدا کرده و خوانده بود، عملیات دفاعی را فرماندهی می کرد. بنابراین به سرعت دستورهای لازم را صادر کرد و ظرف چند دقیقه همه ی حیوانات در مواضع خود مستقر شدند.

به محض نزدیک شدن آدم ها به ساختمان های مزرعه، اسنوبال حمله ی اول خود را شروع کرد. همه ی کبوترها، که سی و پنج تایی می شدند، بالای سر آدم ها چرخ زدند و فاصله ی خود را روی آن ها انداختند. همین طور که آدم ها داشتند با





این حمله دست و پنجه نرم می‌کردند، غازها، که پشت پرچین پنهان شده بودند، بیرون جَستند و بی‌رحمانه منقارهای خود را به ماهیچه‌ی ساق پای آن‌ها کوبیدند. اما این فقط يك مانور ایدایی ساده بود، با این هدف که قدری آشفتگی در صفوف دشمن پدید آورد، و آدم‌ها به آسانی با چوب و چماقشان غازها را تاراندند. در همین لحظه بود که اسنوبال حمله‌ی دوم خود را شروع کرد. موریل و بنجامین و همه‌ی گوسفندها، و پیشاپیش همه اسنوبال، یورش بردند و با کله و شاخ‌های خود از هر طرف به آدم‌ها حمله کردند. بنجامین هم برگشت و با سُم‌های کوچک خود به آن‌ها جفتک زد. ولی باز هم آدم‌ها با چوب و چماق و پوتین‌های میخ‌دارشان آن‌ها را عقب راندند. ناگهان، با شنیدن جیغ اسنوبال، که علامت عقب‌نشینی بود، همه‌ی حیوانات برگشتند و با عبور از دروازه به داخل حیاط گریختند.



آدم‌ها فریاد پیروزی سر دادند. به خیال خود، سپاه دشمن در حال فرار بود و به همین دلیل در صفوف نامنظم به دنبال آن‌ها دویدند. این درست همان اتفاقی بود که اسنوبال انتظارش را می‌کشید. همین‌که آدم‌ها کاملاً به میان حیاط رسیدند، سه اسب و سه گاو و بقیه‌ی خوک‌ها، که در گاودانی کمین کرده بودند، ناگهان از پشت آدم‌ها سر درآوردند و راه را بر آن‌ها بستند. در همین لحظه، اسنوبال فرمان حمله را صادر کرد. خودش هم مستقیم به طرف جونز هجوم برد. جونز متوجه حمله‌ی او شد و تفنگش را بالا آورد و شلیک کرد. ساچمه‌ها رشته‌هایی از خون بر پشت اسنوبال جاری کرد و یکی از گوسفندها هم بر زمین غلتید و جان داد. اسنوبال، بی‌آن‌که لحظه‌ای مکث کند، تمام جثه‌ی نود و پنج کیلویی خود را روی پاهای جونز انداخت. جونز به میان توده‌ای از پهن پرت شد و تفنگ از دست‌هایش افتاد. اما از همه مهیب‌تر منظره‌ی باکسر بود که روی پاهای عقبش بلند می‌شد و با سُم‌های بزرگ نعل‌دارش مانند تریانی حمله می‌کرد. همان اولین ضربه‌ی سُمش به جمجمه‌ی مهتری از فاکس وود اصابت کرد و او را بی‌جان میان گل ولای نقش زمین کرد. با دیدن این صحنه، چند تن از آدم‌ها چوب و چماقشان را زمین انداختند و درصدد فرار برآمدند. وحشت بر آن‌ها مستولی شد و لحظه‌ای بعد همه‌ی حیوانات با هم دور تا دور حیاط سر به دنبالشان گذاشته بودند. شاخ و

جفتك و دندان و لگد بود که نثار آدم‌ها می‌شد. در تمام مزرعه، حتی يك حيوان هم نبود که به شیوه‌ی خود از آن‌ها انتقام نگرفته باشد. حتی گربه هم ناگهان از بالای سقفی به روی شانه‌ی گاوچرانی جَست و پنجه‌هایش را در گردن او فرو برد و مرد فریاد وحشتناکی از درد کشید. يك لحظه که راه فرار باز شد، آدم‌ها فرصت را غنیمت دانستند و از حیاط گریختند و دوان دوان به طرف جاده‌ی اصلی رفتند. به این ترتیب، پنج دقیقه بعد از شروع حمله، آن‌ها داشتند از همان مسیری که آمده بودند مفتضحانه عقب‌نشینی می‌کردند و دسته‌ای غاز هُردودکشان به دنبالشان می‌دویدند و منقار خود را پشت سر هم به ساق پای آن‌ها می‌کوبیدند.

همه‌ی آدم‌ها جز یکی فرار کرده بودند. میان حیاط، باکسر داشت سُمش را روی مهتری می‌کشید که دمر در گل ولای افتاده بود، و سعی می‌کرد برش گرداند. جوانك تکان نمی‌خورد.

باکسر با اندوه گفت: «مُرده. نمی‌خواستم این کار را بکنم. یادم نبود که نعل به پا دارم. کی باورش می‌شود که من عمداً این کار را نکردم؟»
 اسنوبال، که هنوز از زخم‌هایش خون جاری بود، فریاد زد: «احساساتی نشو، رفیق! جنگ همین است. انسان خوب انسان مرده است.»

باکسر دوباره گفت: «من دلم نمی‌خواهد کسی را بکشم، حتی انسان‌ها را.»
 و اشك در چشم‌هایش حلقه بست.
 کسی بلند گفت: «مالی کجاست؟»

واقعاً هم خبری از مالی نبود. برای لحظاتی همه به وحشت افتادند؛ بیم آن می‌رفت که شاید آدم‌ها به او آسیبی رسانده باشند، یا حتی او را با خودشان برده باشند. اما سرانجام فهمیدند که او در آخورش پنهان شده و سرش را زیر علف‌ها فرو برده است. با شلیك تفنگ، مالی بی‌معطلی پا به فرار گذاشته بود. وقتی حیوانات بعد از جست‌وجوی او به حیاط برگشتند، متوجه شدند که جوانك مهتر هم، که در واقع فقط بیهوش شده بود، به هوش آمده و گریخته است.

حیوانات با شور و هیجان بسیار دور هم جمع شدند و هر يك با صدای بلند دلاوری‌های خود را در میدان جنگ برمی‌شمرد. بلافاصله مراسم بزرگداشت پیروزی

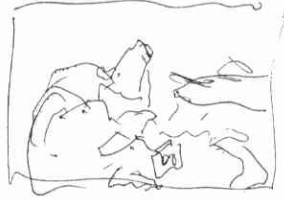


به شکلی خلق الساعه برگزار شد. پرچم را به اهتزاز درآوردند و سرود « جانوران انگلیس » را چندین بار خواندند. بعد مراسم تشییع جنازه‌ی باشکوهی برای گوسفند کشته شده برگزار کردند و بته‌ی زالزالکی بر گور او نشانند. اسنوبال سخنرانی کوتاهی بر مزار گوسفند ایراد کرد و متذکر شد که همه‌ی حیوانات باید آماده باشند تا در صورت نیاز جان خود را در راه « مزرعه‌ی حیوانات » فدا کنند.

حیوانات به اتفاق آراء تصمیم گرفتند یک نشان افتخار نظامی، به نام « مدال درجه یک قهرمانی حیوانات »، مقرر داشته شود، که درجا و در همان لحظه به اسنوبال و باکسر اعطا شد. این نشان عبارت بود از یک مدال برنجی (این‌ها در واقع چند مدال کهنه‌ی زینتی اسب‌ها بود که در انبار زین و یراق پیدا شده بود) و قرار شد یکشنبه‌ها و روزهای تعطیل آن را به خود بیاویزند. یک « مدال درجه دو قهرمانی حیوانات » هم در نظر گرفتند، که آن را به رسم یادبود به گوسفند کشته شده اعطا کردند.

جرو بحث فراوانی درگرفت که نام این نبرد را چه بگذارند. دست آخر آن را « نبرد گاودانی » نامیدند، زیرا از آن جا بود که حیوانات کمین کرده بیرون جسته بودند. تفنگ آقای جونز را هم میان گل ولای پیدا کردند و می دانستند که در خانه‌ی ارباب ذخیره‌ای از فشنگ موجود است. تصمیم گرفتند تفنگ را پای میله‌ی پرچم مثل یک عراده توپ کار بگذارند و سالی دو بار آن را شلیک کنند - یک بار در دوازدهم اکتبر، سالگرد « نبرد گاودانی »، و یک بار هم روز عید سن ژان، سالگرد « قیام حیوانات ».





فصل پنجم

با فرارسیدن زمستان، مالی روز به روز بیش‌تر مایه‌ی دردسر می‌شد. هر روز صبح دیر سر کار می‌آمد و در توجیه آن می‌گفت که خواب مانده است؛ از دردهای مرموزی هم شکایت داشت، گو این‌که اشتهايش عالی بود. به هر بهانه‌ای از زیر کار درمی‌رفت و به برکه‌ی آبخوری می‌رفت و آن‌جا می‌ایستاد و ابلهانه به تصویر خود در آب خیره می‌شد. اما شایع بود که قضیه جدی‌تر از این حرف‌هاست. يك روز که مالی بایی خیالی در حیاط قدم می‌زد و دُم درازش را عشوه‌گرانه تکان می‌داد و ساقه‌ی یونجه‌ای را گاز می‌زد، کلورور او را به کناری کشید و گفت: «مالی، باید درباره‌ی يك مسئله‌ی خیلی مهم با تو حرف بزنم. امروز صبح دیدم که داری به آن طرف پرچینی نگاه می‌کنی که "مزرعه‌ی حیوانات" را از فاکس وود جدا می‌کند. یکی از کارگرهای آقای پیلکینگتن هم آن طرف پرچین ایستاده بود. من البته خیلی از شما دور بودم، ولی تقریباً مطمئنم که داشت با تو حرف می‌زد و تو هم گذاشتی دماغت را نوازش کند. این کارها چه معنی دارد، مالی؟»

مالی داد زد: «نه، این کار را نکردم! من نبودم! درست نیست!» و بنا کرد به بالا و پایین پریدن و سُم‌کوبیدن به زمین.

«مالی! به چشم‌های من نگاه کن. حاضری به شرفت قسم بخوری که آن مرد دماغت را نوازش نمی‌کرد؟»

مالی باز گفت: «درست نیست!» ولی به چشم‌های کلورور نگاه نمی‌کرد. چند لحظه بعد هم پا به فرار گذاشت و چهارنعل در مزرعه دور شد.

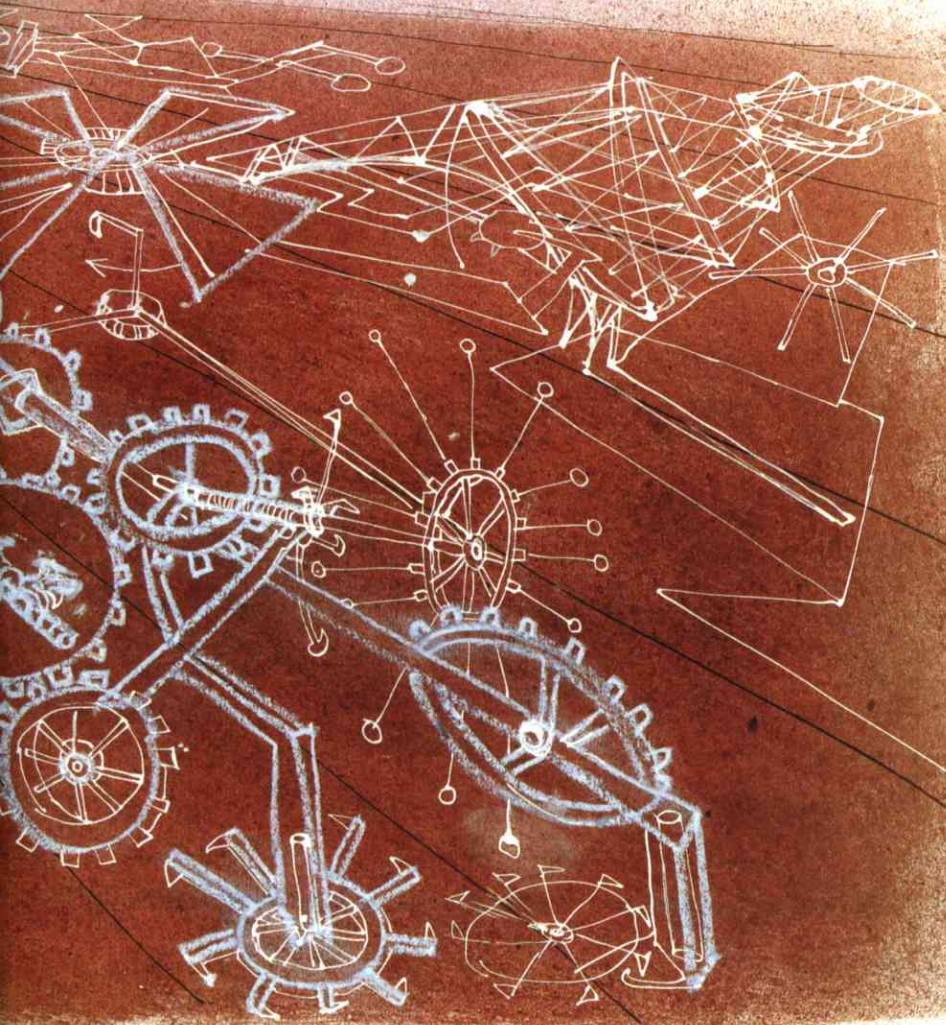
فکری از خاطر کلور گذشت. بی آن که حرفی به دیگران بزند، به آخور مالی رفت و پوشال‌های گاه را با شمش زیر و رو کرد. یک کپه‌ی کوچک حبه قند و حلقه‌های روبانی به رنگ‌های مختلف زیر گاه‌ها پنهان شده بود.

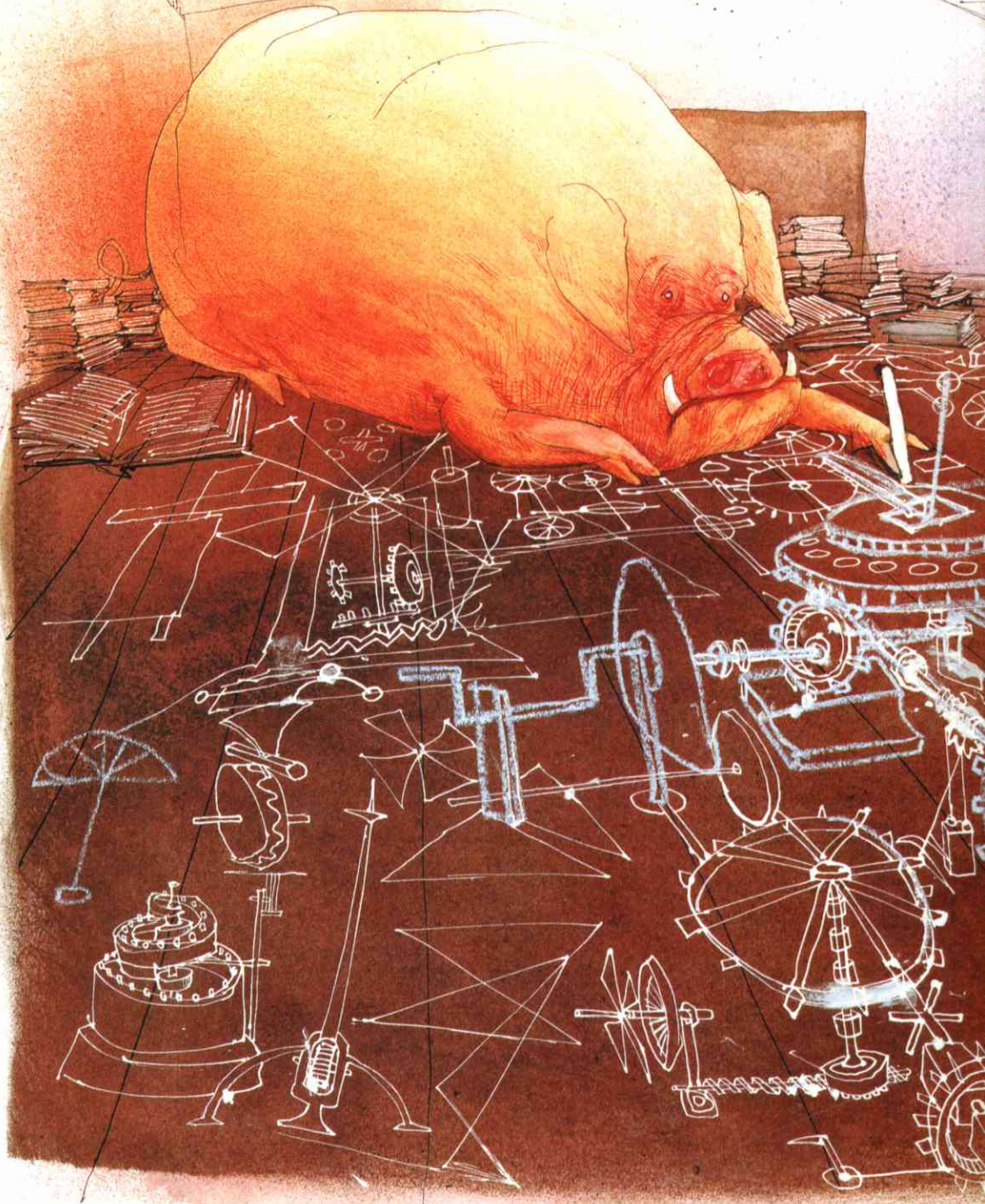
سه روز بعد، مالی ناپدید شد. چند هفته‌ای هیچ‌کس از محل زندگی‌اش اطلاعی نداشت، تا این که کبوترها خبر آوردند که او را آن سوی ویلینگدن دیده‌اند. مالبند یک درشکه‌ی تک‌اسبه‌ی شیک به رنگ قرمز و سیاه را به او بسته بودند و بیرون یک پیاله‌فروشی ایستاده بود. مرد چاقی با صورت گلگون و شلوار سه‌ربعی پیچازی و گتر، شبیه پیاله‌فروش‌ها، دماغ مالی را نوازش می‌کرد و قند در دهانش می‌گذاشت. موی تن مالی را تازه کوتاه کرده بودند و روبان قرمزی دور کاکلش بسته بود. کبوترها می‌گفتند از قیافه‌اش پیدا بود که از زندگی خود لذت می‌برد. دیگر هیچ‌کدام از حیوانات حتی اسم مالی را هم بر زبان نیاوردند.

ژانویه هوا خیلی سرد شد. زمین مثل سنگ شده بود و در کشتزارها هیچ کاری نمی‌شد کرد. در انبار بزرگ، جلسه‌های متعددی برگزار می‌شد و خوک‌ها مشغول برنامه‌ریزی کارهای فصل بعد بودند. دیگر همه این واقعیت را پذیرفته بودند که خوک‌ها به وضوح باهوش‌تر از سایر حیوانات هستند و می‌بایست در مورد همه‌ی مسائل مربوط به مزرعه تصمیم‌گیری کنند، منتها تصمیماتشان باید به تصویب اکثریت رأی دهندگان می‌رسید. اگر اسنوبال و ناپلئون آن قدر با هم مشاجره نمی‌کردند، کار مزرعه به همین منوال هم می‌توانست خوب پیش برود. ولی آن دو در هر چیزی که می‌شد، با هم اختلاف نظر داشتند. اگر یکی از آن‌ها پیشنهاد می‌کرد که زمین وسیع‌تری را به کشت جو اختصاص دهند، آن یکی به طور حتم درخواست می‌کرد زمین وسیع‌تری به کشت جو دوسر تخصیص یابد، و اگر یکی از آن‌ها می‌گفت که باید در فلان زمین کلم کاشت، دیگری با قاطعیت می‌گفت که آن زمین فقط به درد کاشت ریشه‌های خوراکی می‌خورد و بس. هر کدامشان هم برای خودش مریدانی داشت و گاهی مشاجرات خشونت‌آمیزی درمی‌گرفت. در همایش‌ها، اسنوبال غالباً به مدد سخنرانی‌های جذابش نظر اکثریت را به خود جلب می‌کرد، ولی در فاصله‌ی بین همایش‌ها این ناپلئون بود که در جلب آرای حیوانات به نفع

خود بهتر عمل می‌کرد. او بخصوص در جلب موافقت گوسفندها موفق بود. در آن اواخر، گوسفندها به هر بهانه‌ای، بجای یا نابجا، بعبع‌کنان شعار «چهارپا خوب، دوپا بد» سر می‌دادند، و اغلب با این کار جلسات همایش را به هم می‌ریختند. حیوانات متوجه شدند که گوسفندها بخصوص در لحظات حساسِ سخنرانی‌های اسنوبال شعار «چهارپا خوب، دوپا بد» سر می‌دهند. اسنوبال چند شماره‌ی پیشین مجله‌ی کشاورز و دامدار را که در خانه‌ی جونز پیدا کرده بود، با دقت از نظر گذرانده بود و ذهنش پر بود از طرح‌ها و برنامه‌هایی برای اصلاح و پیشرفت امور مزرعه. در زمینه‌ی زهکشی کشتزارها و علوفه‌ی زمستانه و کود شیمیایی فسفات دار، اظهارنظرهای عالمانه‌ای می‌کرد و برنامه‌ی پیچیده‌ای برای همه‌ی حیوانات طراحی کرده بود تا پهن و فضولاتشان را جاهای مختلف زمین بریزند تا در حمل و نقل آن‌ها صرفه‌جویی شود. ناپلئون خودش هیچ طرح و برنامه‌ای پیشنهاد نمی‌داد، اما در خفا می‌گفت که برنامه‌های اسنوبال هیچ فایده‌ای ندارد، و به نظر می‌آمد که منتظر فرصت مناسب نشسته است. اما در میان همه‌ی اختلاف نظرهای آن دو، هیچ‌کدام شدیدتر از اختلافی نبود که بر سر آسیای بادی درگرفت. در چراگاه بزرگ مزرعه، کمی دورتر از محوطه‌ی ساختمان‌ها، تپه‌ی کوچکی بود که مرتفع‌ترین نقطه‌ی مزرعه به شمار می‌رفت. اسنوبال، بعد از نقشه‌برداری زمین، اعلام کرد که این‌جا مناسب‌ترین محل برای بنای يك آسیای بادی است، که با ساختنش می‌شد دینامی را به کار انداخت تا نیروی برق مزرعه را تأمین کند. با این برق می‌توانستند فضای آخورها را روشن کنند و در زمستان‌ها گرم نگه دارند، همچنین می‌توانستند يك ازه‌ی گرد و دستگاه علوفه‌بر و چغندر خردکن و دستگاه شیردوش برقی به راه بیندازند. حیوانات، که تا آن وقت حتی اسم این جور چیزها را هم نشنیده بودند (زیرا مزرعه‌شان از آن مزارع قدیمی بود و فقط ابتدایی‌ترین لوازم و ابزارها در آن پیدا می‌شد)، بهت زده گوش به اسنوبال سپرده بودند که مانند جادوگری تصاویر آن ماشین‌آلات اعجاب‌آور را به نمایش می‌گذاشت که قرار بود به جای حیوانات کار کنند تا آن‌ها بتوانند با فراغ خاطر در کشتزارها بچرند یا با مطالعه و گفت‌وگو ذهن و روح خود را تعالی بخشند.







ظرف چند هفته، طرح‌های اسنوبال برای ساخت آسیای بادی کاملاً آماده شد. قسمت اعظم جزئیات فنی این طرح‌ها به کمک سه کتاب متعلق به آقای جونز تهیه شد - هزار نکته‌ی مفید در مورد خانه، خودتان بنایی کنید و الفبای برق. اسنوبال اتاقکی را دفتر کار خود کرد که زمانی گرمخانه‌ی جوجه‌کشی بود و کفپوش چوبی صاف و یکدستی داشت که برای کشیدن نقشه مناسب بود. گاه می‌شد که اسنوبال ساعت‌ها خود را آن‌جا حبس می‌کرد. کتاب‌هایش را به کمک قطعه‌سنگی باز نگه می‌داشت و تکه‌گچی را میان بند انگشت‌های دستش می‌گرفت و به چابکی این طرف و آن طرف می‌رفت و خطوط نقشه را پشت سر هم رسم می‌کرد و از فرط هیجان ناله‌های ریزی سر می‌داد. رفته‌رفته نقشه‌ها شکل توده‌ی بغرنجی از میل‌لنگ‌ها و چرخ‌دنده‌ها را به خود گرفت که بالغ بر نیمی از سطح اتاق را پوشانده بود و سایر حیوانات هیچ از آن‌ها سر در نمی‌آوردند، ولی سخت تحت تأثیر قرار گرفته بودند. همه‌ی آن‌ها دست‌کم روزی یک بار می‌آمدند که نگاهی به طرح‌های اسنوبال بیندازند. حتی مرغ‌ها و اردک‌ها هم می‌آمدند و سخت مراقب بودند که روی علامت‌های گچی راه نروند. فقط ناپلئون بود که کاری به کار آن نداشت. او از همان ابتدا مخالفت خود را با آسیای بادی اعلام کرده بود. با وجود این، یک روز بی‌خبر سر و کله‌اش پیدا شد تا طرح‌ها را وارسی کند. با قدم‌های سنگین دور تا دور اتاق راه رفت و با دقت همه‌ی جزئیات طرح‌ها را از نظر گذراند و یکی دو باری هم با ناخشنودی آن‌ها را بو کشید و بعد چند لحظه‌ای ایستاد و از سر تحقیر به آن‌ها چشم‌غره رفت. سپس ناگهان پایش را بلند کرد و به طرح‌ها شاشید و بی‌آن‌که کلمه‌ای بر زبان بیاورد بیرون رفت.



میان حیوانات مزرعه بر سر آسیای بادی شکاف عمیقی افتاد. اسنوبال هیچ منکر نبود که ساختن آن کار دشواری است. باید سنگ استخراج می‌کردند و با آن دیوار می‌ساختند، بعد باید پره‌های آسیا را درست می‌کردند و بعدش هم به دینام و کابل نیاز داشتند. البته اسنوبال نمی‌گفت که این‌ها را چطور باید فراهم کرد، ولی تأکید داشت که همه‌ی این کارها را می‌شود ظرف یک سال انجام داد. می‌گفت از آن پس چنان در کار صرفه‌جویی می‌شود که حیوانات فقط به سه روز کار در هفته

احتیاج دارند. اما، از آن طرف، ناپلئون در دفاع از عقیده‌ی خود می‌گفت که آنچه در حال حاضر بیش از همه ضرورت دارد افزایش تولید مواد غذایی است و اگر آن‌ها وقت خود را برای ساختن آسیای بادی تلف کنند، همگی از گرسنگی خواهند مرد. حیوانات به دو جناح تقسیم شدند که یکی شعارش این بود: «به اسنوبال و سه روز کار در هفته رأی می‌دهیم»؛ و دیگری: «به ناپلئون و آخور لبالب از غذا رأی می‌دهیم». بنجامین تنها حیوانی بود که طرف هیچ جناحی را نمی‌گرفت. او به هیچ وجه زیر بار نمی‌رفت که تولید غذا را می‌شود افزایش داد یا آسیای بادی موجب صرفه‌جویی در کار می‌شود. می‌گفت با آسیای بادی یا بی‌آسیای بادی زندگی همین است که همیشه بوده، یعنی مزخرف.

گذشته از مناقشه‌های مربوط به آسیای بادی، مسئله‌ی دفاع از مزرعه هم در میان بود. همه می‌دانستند با این‌که آدم‌ها را در «نبرد گاودانی» شکست داده بودند، به احتمال زیاد آن‌ها دست به اقدام جسورانه‌تر دیگری برای بازپس گرفتن مزرعه و حاکمیت مجدد آقای جونز خواهند زد. برای این کار هم دلایل موجهی داشتند، چون خبر شکست آن‌ها در تمام منطقه پیچیده بود و حیوانات مزارع مجاور را بیش از پیش بی‌قرار کرده بود. مطابق معمول، اسنوبال و ناپلئون با هم اختلاف نظر داشتند. به عقیده‌ی ناپلئون، حیوانات باید به تهیه و تدارک اسلحه می‌پرداختند و طرز استفاده از آن‌ها را هم یاد می‌گرفتند. به عقیده‌ی اسنوبال، آن‌ها باید کبوتران هرچه بیش‌تری به مزارع دیگر گسیل می‌کردند و حیوانات آن‌جا را به قیام برمی‌انگیختند. یکی استدلال می‌کرد که اگر آن‌ها نتوانند از خودشان دفاع کنند، به طور حتم مغلوب خواهند شد، و دیگری استدلال می‌کرد که اگر حیوانات همه‌ی مناطق قیام کنند، آن‌ها نیازی به دفاع از خودشان نخواهند داشت. حیوانات ابتدا گوش به ناپلئون سپردند، بعد به اسنوبال، و نمی‌توانستند تصمیم بگیرند که حق با کدام طرف است؛ راستش آن‌ها رفته‌رفته متوجه می‌شدند که همیشه با نظر کسی موافقت می‌کنند که در همان لحظه دارد سخنرانی می‌کند.

سرانجام یک روز کار ترسیم نقشه‌های اسنوبال به پایان رسید. قرار بود در همایش یکشنبه‌ی بعد این مسئله به رأی گذاشته شود که بالاخره شروع به ساختن

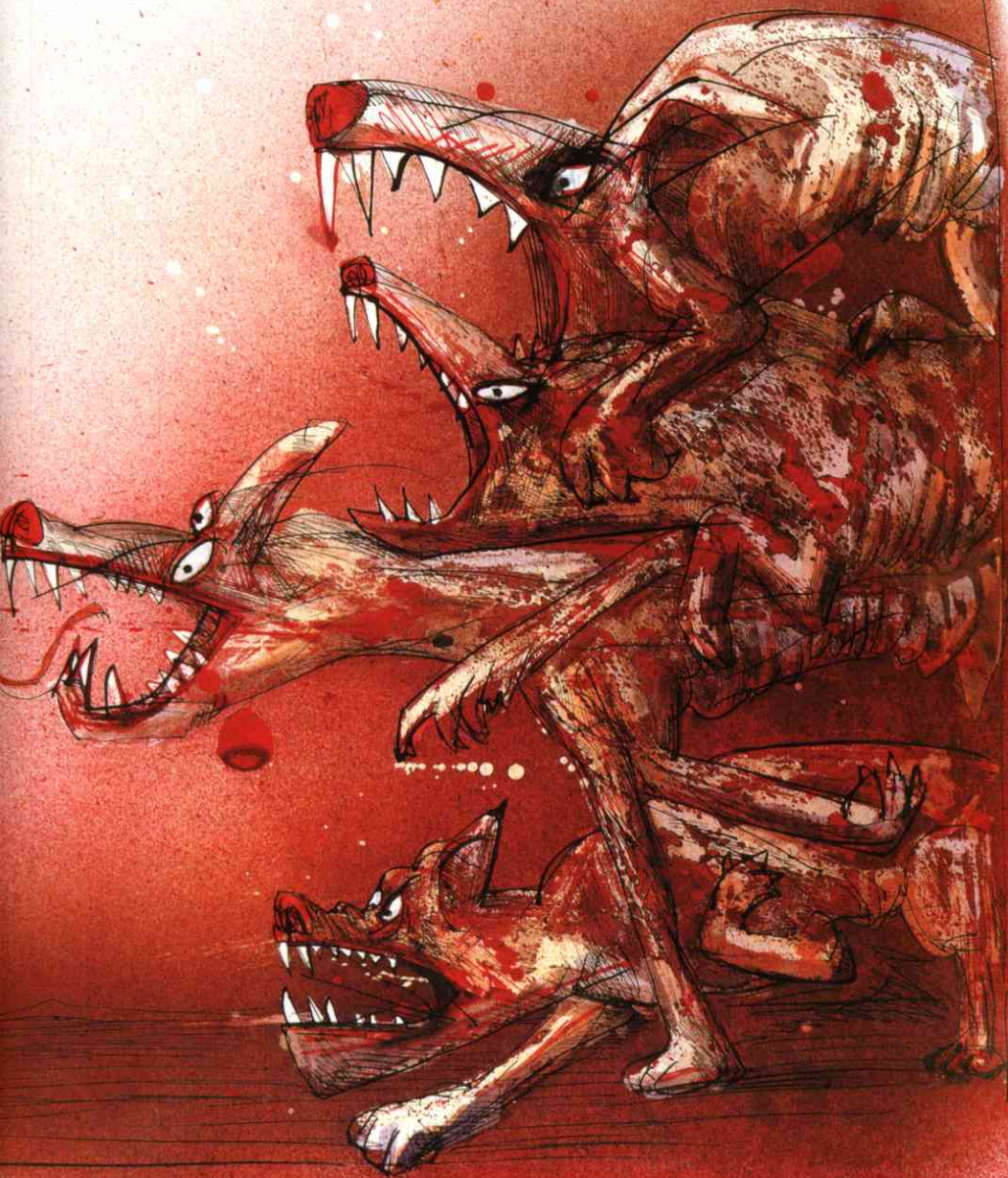




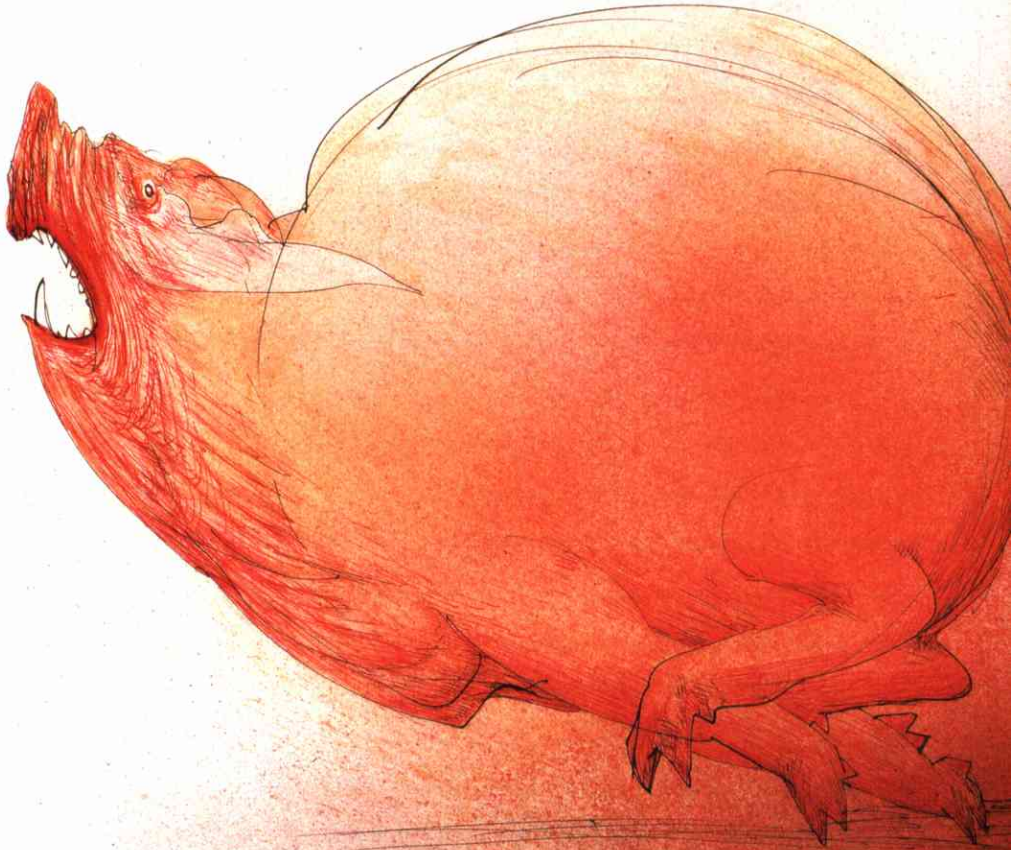
آسیای بادی بکنند یا نه. وقتی حیوانات در انبار بزرگ جمع شدند، اسنوبال از جا برخاست و با این که هر از گاهی صدای بع بع گوسفندها در سخنانش وقفه می انداخت، به بیان دلایل خود در دفاع از بنای آسیای بادی پرداخت. سپس ناپلئون برای پاسخ گفتن به او از جا برخاست. ناپلئون با آرامش تمام گفت که آسیای بادی چیز چرندی است و توصیه کرد کسی به آن رأی موافق ندهد و به سرعت سر جای خود نشست. سخنان ناپلئون حتی سی ثانیه هم طول نکشید و انگار او چندان اهمیت نمی داد که چه تأثیری بر جای می گذارد. اسنوبال در مقابل از جا جست و بر سر گوسفندها، که دوباره داشتند بع بع می کردند، فریاد کشید که ساکت شوند و سخنرانی پرشوری در حمایت از طرح ساختمان آسیای بادی ایراد

کرد. تا آن لحظه، حیوانات کمابیش به طور مساوی به دو جناح موافق و مخالف تقسیم شده بودند، ولی خطابه‌ی غزای اسنوبال در يك چشم به هم زدن آن‌ها را از خود بی خود کرد. اسنوبال با نطقی درخشان به ترسیم وضعیت «مزرعه‌ی حیوانات» در روزگاری پرداخت که کار و زحمت مشقت بار از گرده‌ی حیوانات برداشته می شد. تخیل او اکنون از دستگاه علوفه‌بر و چغندرخردکن بسیار فراتر رفته بود. او می گفت که با نیروی برق می توان دستگاه‌های خرمن کوب و گاوآهن و کلوخ شکن و غلتک و ماشین درو و دستگاه بافه زن را به کار انداخت، همچنان که می توان برای هر آخوری چراغ برق و آب سرد و گرم و اجاق برقی جداگانه‌ای تعبیه کرد. وقتی سخنرانی او خاتمه یافت، دیگر جای هیچ تردیدی نبود که نتیجه‌ی رأی گیری چه خواهد شد. ولی درست در همین لحظه، ناپلئون از جا برخاست و از گوشه‌ی چشم نگاه غریبی به اسنوبال انداخت و چنان زوزه‌ی تیزی سرداد که تا آن وقت کسی از او نشنیده بود.

با شنیدن این زوزه، صدای عوعو خوفناکی از بیرون بلند شد و نه سگ عظیم الجثه با قلاده‌هایی مرصع به گل میخ‌های برنجی جست و خیزکنان وارد انبار شدند. یکراست به طرف اسنوبال هجوم بردند و او فقط توانست به موقع از جا بپرد و خود را از گزند دندان‌های آن‌ها به در ببرد. در يك چشم به هم زدن، اسنوبال از در گریخته بود و سگ‌ها به دنبالش روان بودند. حیوانات، که از شدت بهت و هراس زبانشان بند آمده بود، همگی جلو در جمع شدند و به آن تعقیب و گریز چشم دوختند. اسنوبال دوان دوان در چراگاه بزرگ به طرف جاده می تاخت. چنان بدو بدویی می کرد که فقط از يك خوک برمی آید، ولی سگ‌ها هم با فاصله‌ی ناچیزی در پی او می دویدند. ناگهان پای اسنوبال لغزید و همه یقین کردند دیگر به چنگ سگ‌ها افتاد. اما دوباره از جا جست و تندتر از همیشه گریخت و بعد سگ‌ها دوباره به او نزدیک شدند. چیزی نمانده بود یکی از سگ‌ها دم اسنوبال را به دندان بگیرد که اسنوبال به موقع توانست دمش را تکان دهد و خود را خلاص کند. بعد هم هرچه در توان داشت بر سرعت خود افزود و به فاصله‌ی يك وجب از تعقیب کنندگانش خود را در سوراخی میان پرچین فرو برد و دیگر کسی او را ندید.



حیوانات، ساکت و وحشت زده، آهسته به انبار برگشتند. چند لحظه بعد، سگ‌ها هم جست و خیزکنان بازگشتند. ابتدا هیچ‌کس نمی‌دانست این موجودات از کجا آمده‌اند، اما طولی نکشید که معما حل شد: آن‌ها همان توله‌سگ‌هایی بودند که ناپلئون از مادرانشان جدا کرده بود و پنهانی پرورش داده بود. با این‌که سگ‌ها هنوز کاملاً بالغ نشده بودند، اندام درشتی داشتند و قیافه‌هاشان از فرط سببیت به گری می‌مانست. سگ‌ها نزدیک ناپلئون جای گرفتند. حیوانات متوجه شدند که



سگ‌ها طوری دُشمان را برای او تکان می‌دهند که سگ‌های دیگر برای آقای جونز دُم می‌جنبانند.

ناپلئون، که سگ‌ها به دنبالش روان بودند، رفت بالای همان سکوی برآمده‌ای که روزگاری میجر برای ایراد سخنرانی بر آن ایستاده بود. بعد اعلام کرد که از این پس همایش‌های صبح یکشنبه دیگر برگزار نخواهد شد. ناپلئون گفت که این همایش‌ها ضرورتی ندارد و وقت حیوانات را تلف می‌کند. در آینده، همه‌ی مسائل مربوط به مزرعه در کمیته‌ی ویژه‌ای متشکل از خوک‌ها، به ریاست خودش، حل و فصل خواهد شد. جلسات این کمیته غیرعلنی خواهد بود و اعضای کمیته بعد از خاتمه‌ی هر جلسه تصمیمات خود را به اطلاع دیگران خواهند رساند. البته حیوانات همچنان صبح‌های یکشنبه جمع خواهند شد تا به پرچم ادای احترام کنند و سرود «جانوران انگلیس» را بخوانند و دستورالعمل‌های مربوط به کارهای هفته را دریافت کنند؛ اما دیگر بحث و گفت‌وگویی در کار نخواهد بود.



با وجود این که حیوانات از اخراج اسنوبال مات و مبهوت مانده بودند، این خبر آن‌ها را نگران کرد. تعدادی از آن‌ها اگر می‌توانستند استدلال مناسبی پیدا کنند، یقیناً اعتراض می‌کردند. حتی با کسر هم ناراحتی مبهمی در دل احساس می‌کرد. گوش‌هایش را عقب برد و چند بار کاکلش را تکان داد و سخت کوشید افکارش را جمع و جور کند؛ ولی آخرش هیچ چیزی به فکرش نرسید که بگوید. با وجود این، چند تن از خود خوک‌ها زبان بلیغ‌تری داشتند. چهار خوک پرورای جوان ردیف جلو به نشانه‌ی اعتراض جیغ‌های تیزی کشیدند و هر چهار تن از جا جستند و همزمان شروع به صحبت کردند. اما ناگهان سگ‌ها، که دور ناپلئون نشسته بودند، غرش‌های پرتین تهدیدآمیزی برآوردند و خوک‌ها ساکت شدند و دوباره نشستند. بعد هم گوسفندها با صدای سرسام‌آوری بی‌مع‌کنان شعار «چهارپا خوب، دوپا بد!» سردادند که تقریباً ربع ساعتی طول کشید و مانع هرگونه بحث و گفت‌وگویی شد. سپس اسکوئیلر مأموریت یافت دور تا دور مزرعه راه بیفتد و مقررات تازه را برای دیگران توضیح دهد.

اسکوئیلر گفت: «رفقا، یقین دارم که همه‌ی حیوانات این‌جا می‌دانند که رفیق

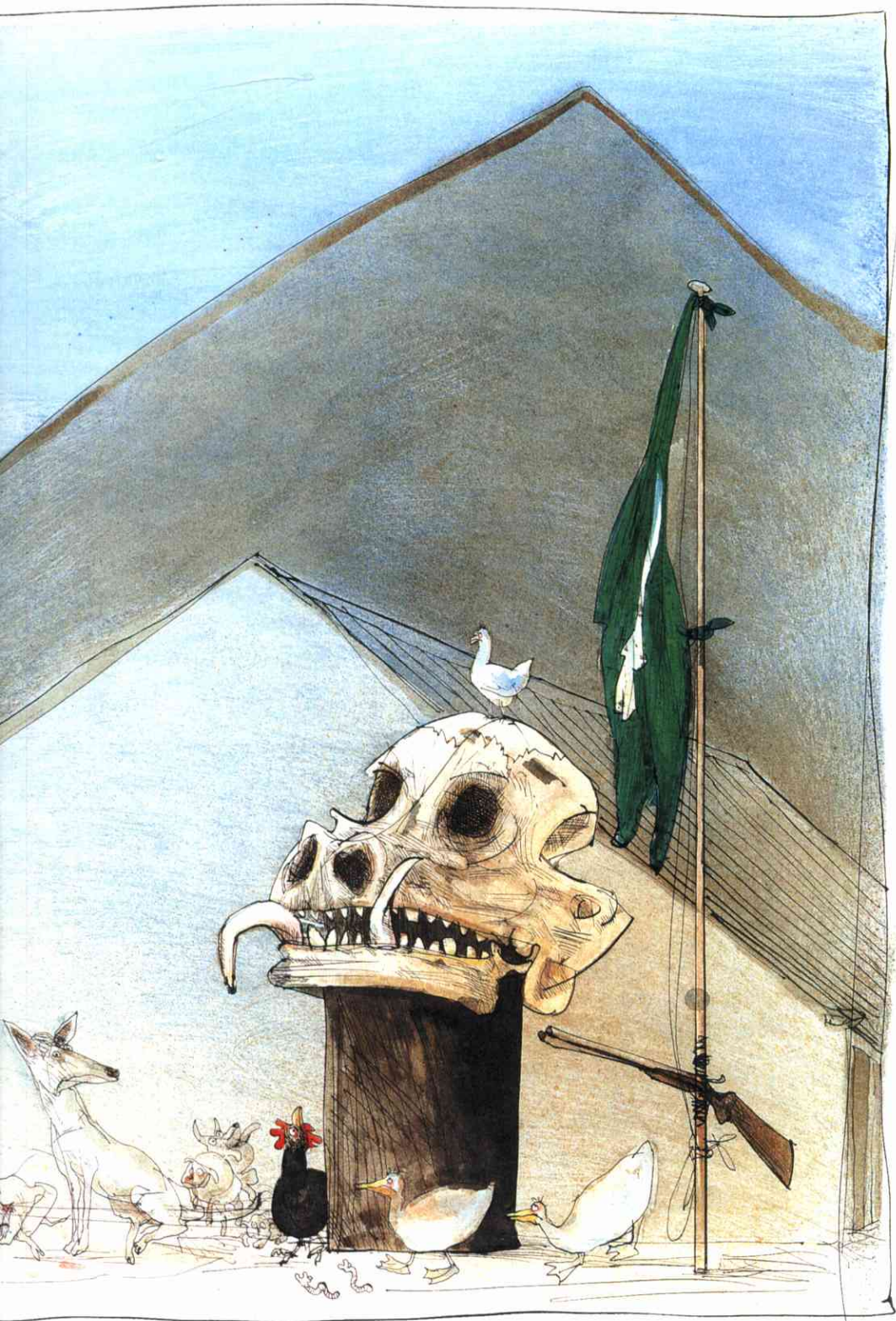
ناپلئون با پذیرش مسئولیت اضافی چه فداکاری بزرگی کرده است. يك وقت تصور نکنید، رفقا، که رهبری کار لذت بخشی ست! برعکس، وظیفه‌ی شاق و پرمسئولیتی هم هست. هیچ‌کس به اندازه‌ی رفیق ناپلئون در این اعتقاد راسخ نیست که همه‌ی حیوانات با هم برابرند. او اگر می‌گذاشت خودتان برای خودتان تصمیم بگیرید، خیلی خوشحال‌تر می‌شد. ولی، رفقا، گاهی ممکن است شما تصمیم‌های اشتباهی بگیرید. آن وقت چه می‌شود؟ فرض کنیم شما تصمیم گرفته بودید از اسنوبال پیروی کنید، با آن اراجیفی که در مورد آسیاهای بادی می‌گفت؛ همان اسنوبالی که حالا متوجه شده‌ایم دست‌کمی از يك جنایتکار ندارد.»

یکی گفت: «اسنوبال در "نبرد گاودانی" با شجاعت جنگید.»

اسکوئیلر گفت: «شجاعت کافی نیست. اطاعت و وفاداری مهم‌تر است. در مورد "نبرد گاودانی" هم اعتقاد دارم روزی خواهیم فهمید که درباره‌ی سهم اسنوبال در آن خیلی غلو شده است. انضباط، رفقا، انضباط آهنین! رمز موفقیت ما امروز همین است. فقط کافی ست يك قدم را اشتباه برداریم، آن وقت دشمن سرمان خراب می‌شود. رفقا، شما که نمی‌خواهید جونز برگردد؟»

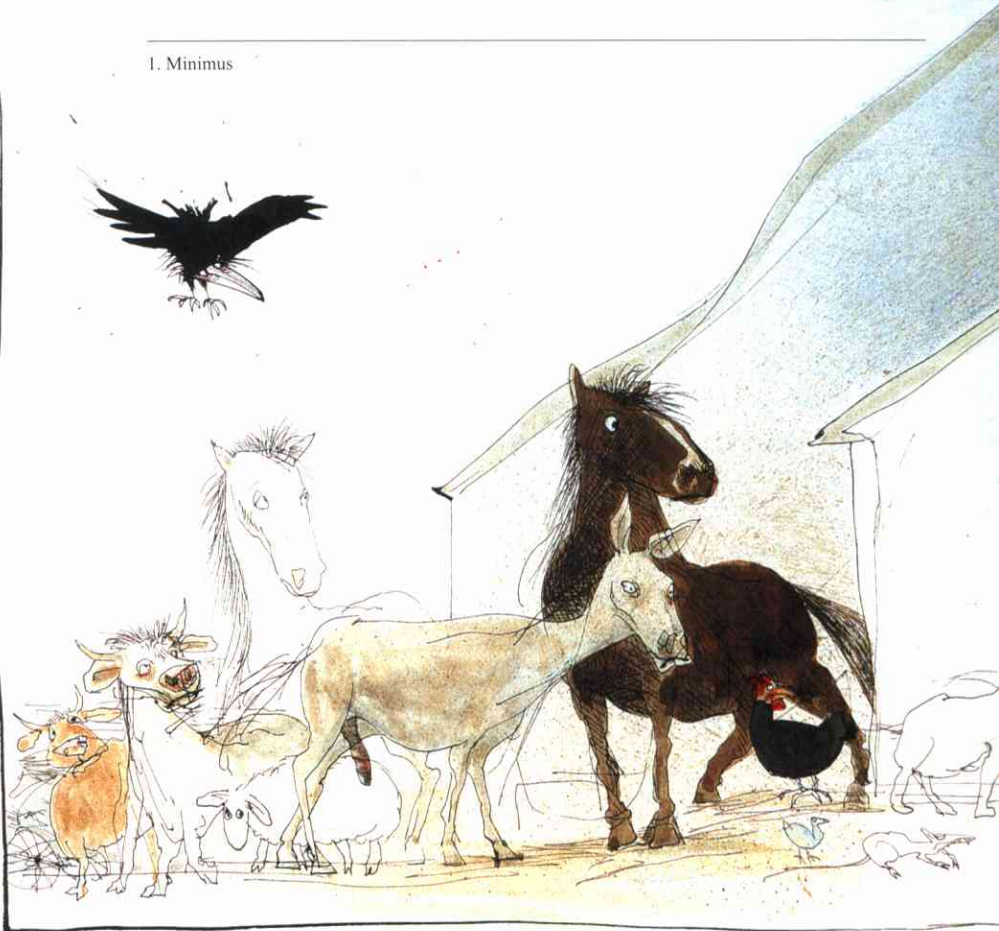
باز هم کسی در مقابل این استدلال جوابی نداشت. تردیدی نبود که حیوانات نمی‌خواستند جونز برگردد. اگر قرار بود بحث و گفت‌وگوهای صبح‌های یکشنبه باعث برگشتن جونز شود، همان بهتر که بحث و گفت‌وگو را تمام می‌کردند. باکسر، که حالا فرصت داشت اوضاع را حل‌جی کند، احساس عمومی حیوانات را این‌طور بیان کرد: «هرچه رفیق ناپلئون بگوید همان درست است.» و از آن پس، علاوه بر شعار «بیش‌تر کار می‌کنم» شخصی‌اش، این سخن حکیمانه را هم سرلوحه‌ی زندگی خود قرار داد: «همیشه حق با ناپلئون است.»

کمر سرما دیگر شکسته بود و شخم بهاره آغاز شده بود. اتاقکی که اسنوبال طرح‌های آسیای بادی را در آن ترسیم کرده بود درش قفل بود و همه تصور می‌کردند که خطوط طرح‌ها را از روی زمین آن پاك کرده‌اند. هر هفته، ساعت ده صبح روز یکشنبه، حیوانات در انبار بزرگ جمع می‌شدند تا دستورالعمل کارهای هفتگی خود را دریافت کنند. مجموعه‌ی میجر پیر را، که حالا دیگر استخوانی بیش نبود،



از زیر خاک باغ بیرون آورده بودند و پای میله‌ی پرچم، کنار تفنگ، روی کنده‌ی درختی گذاشته بودند. بعد از مراسم افراشتن پرچم، حیوانات موظف بودند با احترام صف بیندند و از مقابل مجسمه عبور کنند و تازه آن وقت وارد انبار شوند. حالا دیگر مانند گذشته دسته جمعی کنار یکدیگر نمی نشستند. ناپلئون، همراه با اسکوییلر و خوک دیگری به نام مینیمس^۱، که استعداد تحسین برانگیزی در سرودن شعر و سرود داشت، روی سکوی برآمده در ردیف اول می نشستند، نه سگ جوان به شکل نیم دایره‌ای دور آن‌ها را می گرفتند، و سایر خوک‌ها هم پشت سرشان قرار می گرفتند. بقیه‌ی حیوانات در بخش اصلی انبار روبه روی آن‌ها می نشستند. ناپلئون دستورالعمل کارهای هفته را با لحن خشک و خشن نظامی واری با صدای

1. Minimus



بلند قرائت می‌کرد و بعد از يك بار خواندن سرود « جانوران انگلیس » حیوانات همگی متفرق می‌شدند.

در سومین یکشنبه‌ی بعد از اخراج اسنوبال، وقتی ناپلئون اعلام کرد به‌رغم همه‌ی آن ماجراها مقرر شده است که آسیای بادی ساخته شود، حیوانات تا حدودی غافلگیر شدند. ناپلئون هیچ‌نگفت که به چه دلیل تغییر عقیده داده است، اما به حیوانات هشدار داد این وظیفه‌ی اضافی اقتضا می‌کند که آن‌ها به شدت کار کنند؛ شاید حتی لازم باشد جیره‌ی غذایی‌شان هم کاهش یابد. با وجود این، طرح‌ها تا کوچک‌ترین جزئیات کاملاً آماده شده بود. در سه هفته‌ی گذشته، کمیته‌ی ویژه‌ای از خوک‌ها روی طرح‌ها کار کرده بود. پیش‌بینی می‌شد که ساختن آسیای بادی و سایر تجهیزات و تأسیسات جانبی حدود دو سال طول بکشد.

آن شب اسکوئیلر محرمانه به حیوانات دیگر توضیح داد که در واقع ناپلئون هیچ‌وقت مخالف آسیای بادی نبوده است. برعکس، خود ناپلئون از ابتدا از آن حمایت می‌کرده و طرحی هم که اسنوبال کف اتاقل گرمخانه ترسیم کرده در واقع از میان اسناد و مدارک ناپلئون به سرقت رفته است. در حقیقت، آسیای بادی طرح ابتکاری خود ناپلئون بوده است. یکی پرسید پس چرا او آن قدر قاطعانه با آن مخالفت کرده بود. اسکوئیلر قیافه‌ی آب‌زیرگاهی به خود گرفت و گفت که این نیرنگ رفیق ناپلئون بوده است. تظاهر او به مخالفت با آسیای بادی صرفاً ترفندی بود برای خلاص شدن از شر اسنوبال، که شخصیت خطرناکی داشت و تأثیر مخربی بر دیگران می‌گذاشت. حالا که اسنوبال از سر راه کنار رفته بود، آن طرح را می‌شد بدون مداخله‌ی او پیش برد. به گفته‌ی اسکوئیلر، به این نوع عمل می‌گفتند « تاکتیک ». چندین بار تکرار کرد « تاکتیک، رفقا، تاکتیک! » و از این سو به آن سو می‌جست و سرخوشانه می‌خندید و دُمش را تکان می‌داد. حیوانات از مفهوم این کلمه سردر نمی‌آوردند، ولی لحن اسکوئیلر چنان متقاعدکننده بود و آن سه سگی هم که از قضا همراهش بودند چنان غرش تهدیدآمیزی داشتند که حیوانات بدون هیچ‌چون و چرایی توضیحات او را پذیرفتند.



فصل ششم

سرتاسر آن سال، حیوانات مثل برده کار کردند. ولی از کارشان راضی بودند و از هیچ فداکاری و کوششی مضایقه نکردند، چون خوب می دانستند که هر کاری می کنند برای مصالح خودشان و نسل های آینده ی هموعانشان است، نه به نفع يك مشت انسان غارتگر و مفت خور.

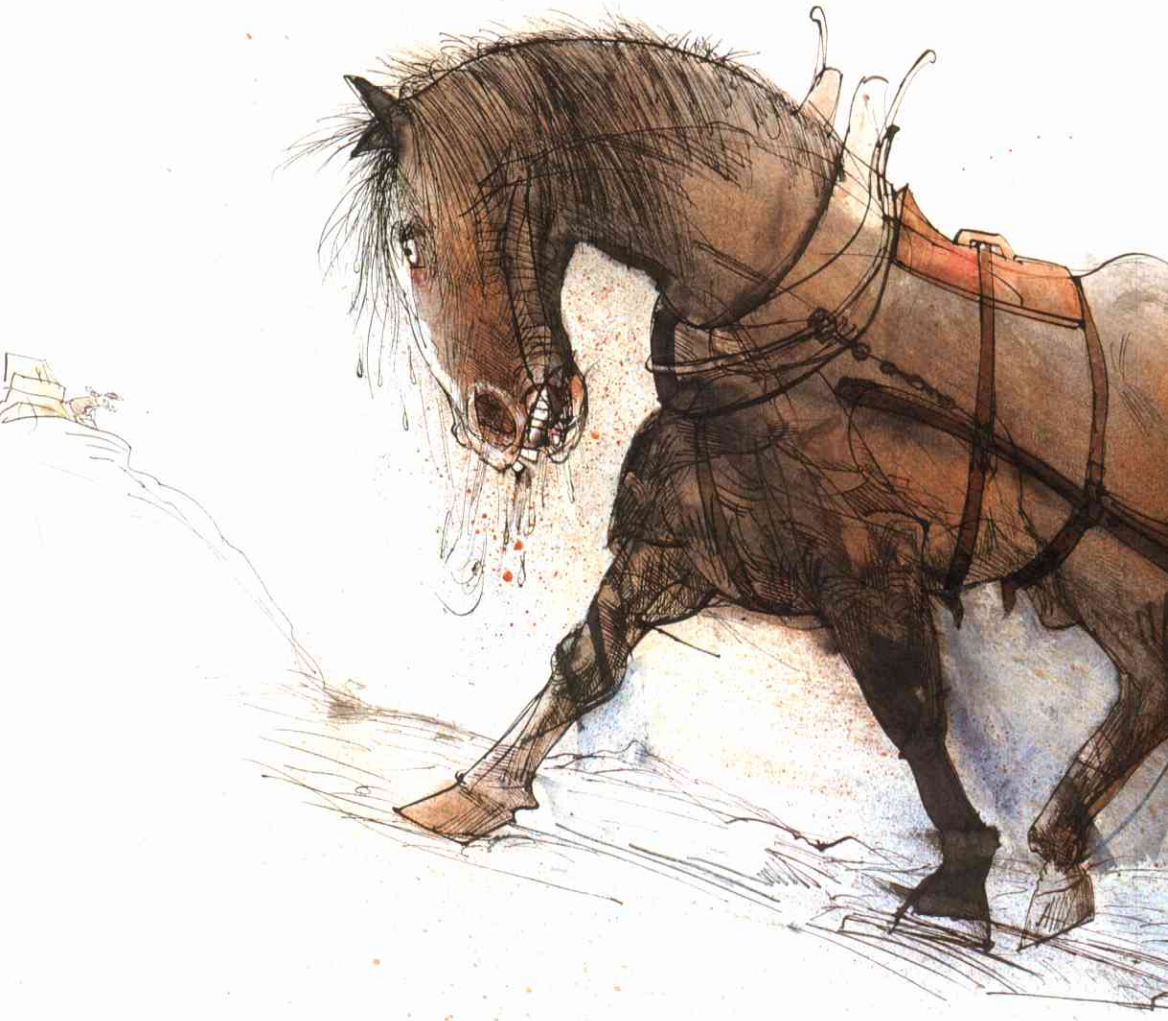
تمام بهار و تابستان، هفته ای شصت ساعت کار کردند و در ماه اوت ناپلئون اعلام کرد که یکشنبه بعد از ظهرها هم می توانند کار کنند. البته این کار مطلقاً داوطلبانه بود، ولی هر حیوانی که از آن شانه خالی می کرد جیره اش نصف می شد. حتی به این ترتیب هم ناگزیر شدند برخی کارها را به زمان دیگری موکول کنند. محصول آن سال اندکی کم تر از سال گذشته بود و دو کشتزار هم که باید اوایل تابستان زیر کشت ریشه های خوراکی می رفت به زیر کشت نرفته بود، چون شخم زمین به موقع تمام نشده بود. می شد پیش بینی کرد که زمستان سختی در پیش دارند. آسیای بادی مشکلات غیرمنتظره ای به بار آورد. مزرعه يك معدن غنی سنگ آهک داشت و مقدار زیادی ماسه و سیمان هم در یکی از ساختمان های جنبی پیدا شده بود، بنابراین همه ی مواد و مصالح ساختمانی در دسترس بود. منتها مسئله ای که ابتدا حیوانات نتوانستند راه حلی برایش پیدا کنند این بود که چگونه باید سنگ ها را به شکل قطعات مناسبی خرد می کردند. به نظر می آمد که این کار فقط به کمک دیلم و کلنگ امکان پذیر است، که هیچ حیوانی قادر به استفاده از آن ها نبود، چون هیچ حیوانی نمی توانست روی پاهای عقبش بایستد.

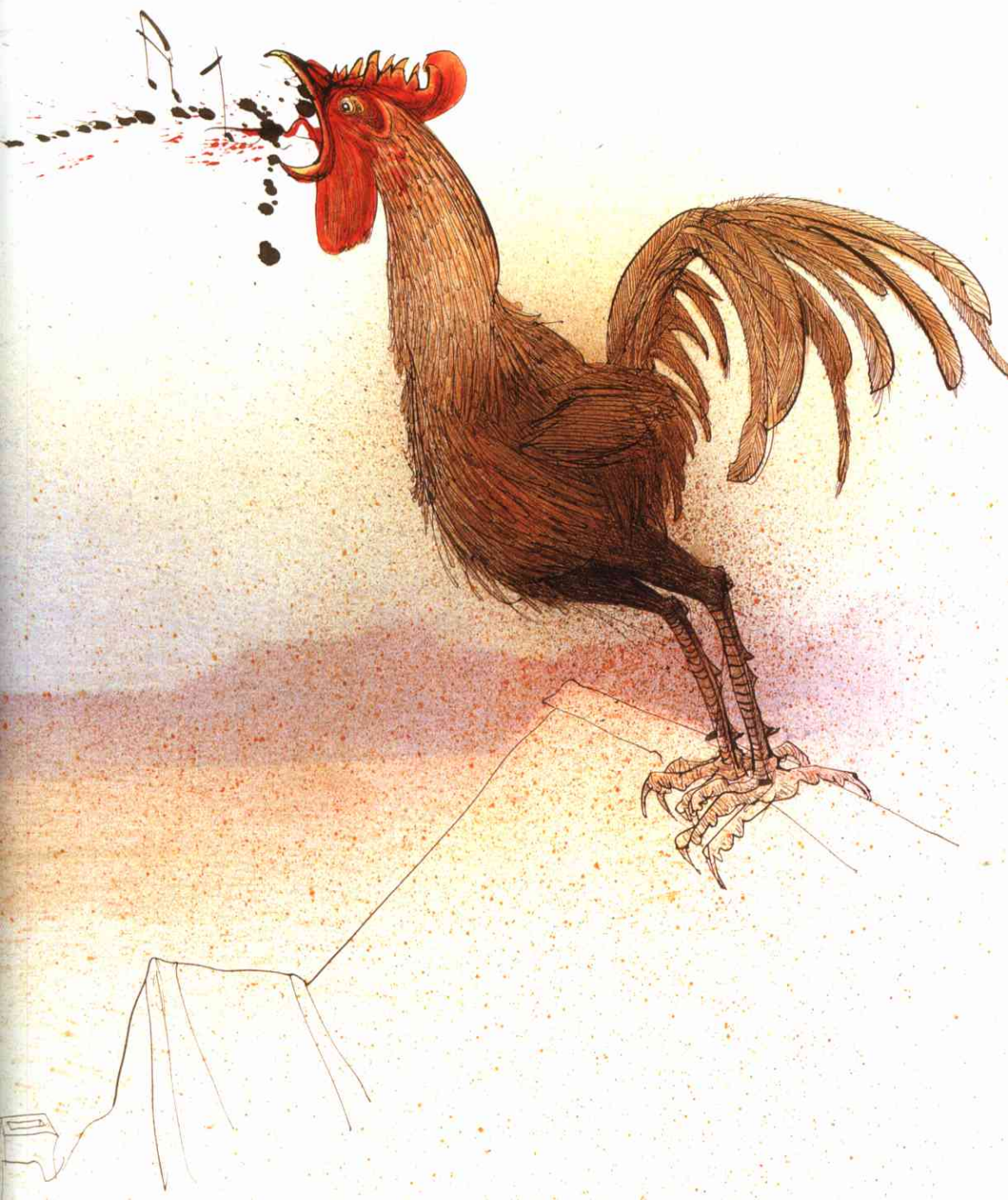
تازه بعد از چند هفته کوشش بی‌ثمر بود که فکر بکری به ذهن یکی از حیوانات رسید — بهره‌گیری از نیروی جاذبه. در سراسر محوطه‌ی معدن، تخته‌سنگ‌های بزرگی افتاده بود، خیلی بزرگ‌تر از آن‌که به همان صورت بتوان ازشان استفاده کرد. حیوانات طناب‌هایی دور آن‌ها بستند و بعد همگی، اسب و گاو و گوسفند و هر حیوانی که قادر به گرفتن طناب بود (گاهی در لحظات خطیر حتی خوک‌ها هم به آن‌ها ملحق می‌شدند)، با سرعت دلسردکننده‌ای سنگ را از دامنه‌ی سراشیب به بالای معدن می‌بردند و سپس از لبه‌ی دیواره‌ی معدن پایین می‌انداختند تا به قطعات کوچک‌تری تقسیم شود. سنگ‌ها خرد که می‌شد، حمل و نقل‌شان نسبتاً آسان بود. اسب‌ها گاری‌های پر از سنگ را جابه‌جا می‌کردند و گوسفندها قطعه‌ها را جداگانه می‌کشیدند و می‌بردند؛ حتی موریل و بنجامین هم گاری کهنه‌ای را به خودشان بستند و در این کار سهیم شدند. تا اواخر تابستان، به اندازه‌ی کافی سنگ ذخیره کرده بودند، و بعد کار ساختمان زیر نظر خوک‌ها شروع شد.

ولی روند کار آهسته و مشقت‌بار بود. بارها پیش آمد که تمام روز طول می‌کشید تا فقط یک تخته‌سنگ را با زحمت طاقت‌فرسایی به بالای معدن بکشند و گاهی که آن را از لبه‌ی معدن پایین می‌انداختند، سنگ خرد نمی‌شد. اگر



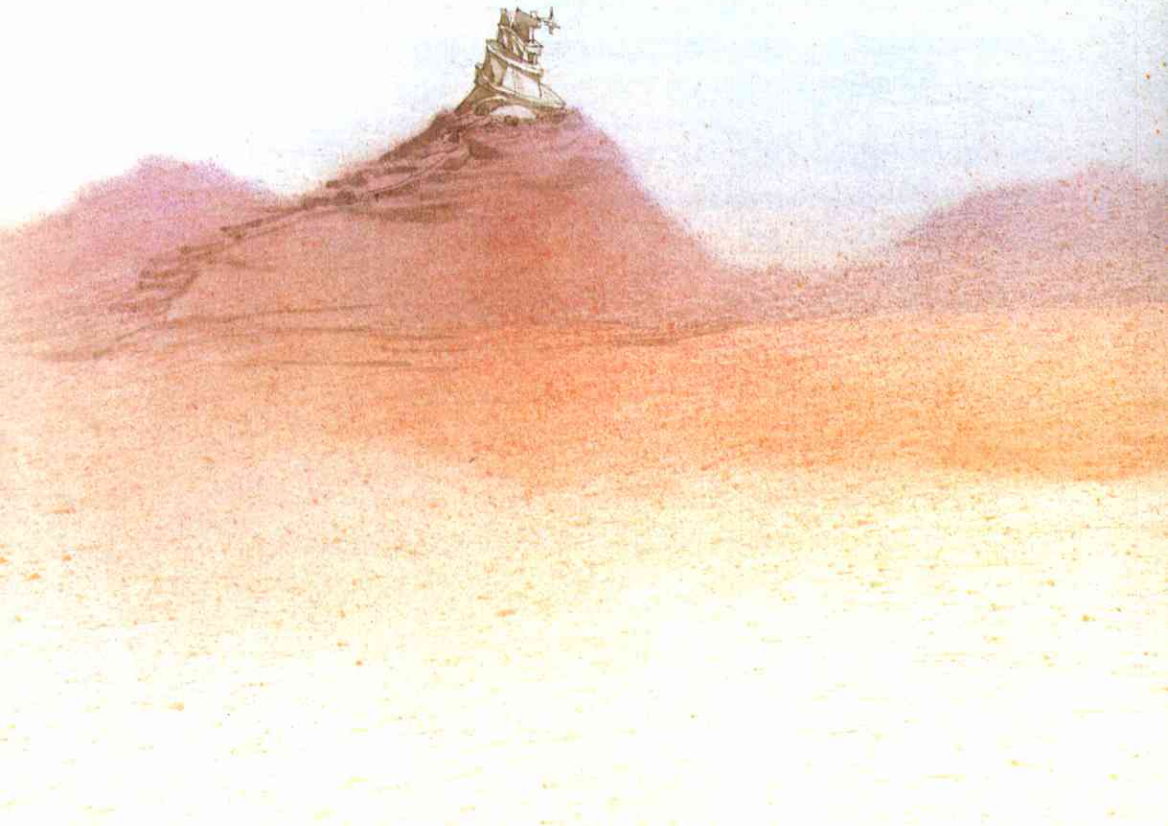
باکسر نبود، که نیرویش گویی با مجموع قدرت همه‌ی حیوانات دیگر برابری می‌کرد، هیچ کاری پیش نمی‌رفت. هر وقت تخته سنگ شروع به لغزیدن می‌کرد و حیوانات متوجه می‌شدند که دارند همراه آن به پایین سراشیب کشیده می‌شوند و از نومیادی فریاد می‌کشیدند، همیشه باکسر بود که طناب را محکم می‌چسبید و سنگ را متوقف می‌کرد. حیوانات با دیدن او که با زحمت بسیار ذره ذره از سراشیب بالا می‌رفت و نفس نفس می‌زد و نوک سُم هایش را به زمین می‌کشید و پهلوهای





عظیمش خیس عرق بود، غرق تحسین می شدند. کلوور گاهی به او هشدار می داد که مراقب باشد و بیش از حد از خودش کار نکشد، ولی باکسر هیچ وقت گوش به حرف او نمی داد. دو شعار او، «بیش تر کار می کنم» و «همیشه حق با ناپلئون است»، در نظرش دوی هر دردی بود. با جوجه خروس قرار گذاشته بود که صبح ها به جای نیم ساعت، سه ربع ساعت زودتر او را بیدار کند. هر وقت هم فراغتی دست می داد، که البته آن روزها زیاد پیش نمی آمد، تگ و تنها به معدن می رفت و يك گاری سنگ شکسته جمع می کرد و بدون کمک کسی آن را به محل ساختمان آسیای بادی حمل می کرد.

در تمام آن تابستان، به رغم دشواری کار، اوضاع حیوانات چندان هم بد نبود. درست است که بیش از دوره ی جونز غذا گیرشان نمی آمد، ولی حداقل از آن کم تر هم نبود. حالا دیگر فقط می بایست غذای خودشان را فراهم می کردند، نه این که ناگزیر باشند جور پنج آدم اسرافکار را هم بکشند، و این چنان مزیت بزرگی بود که



بسیاری از کم و کاستی‌ها را جبران می‌کرد. از خیلی جهات، حیوانات در انجام امور شیوه‌ی کارآمدتری داشتند که موجب صرفه‌جویی در کار می‌شد. مثلاً کارهایی از قبیل وجین کردن چنان تمام و کمال صورت می‌گرفت که از توان انسان‌ها خارج بود. به علاوه، از آن‌جا که دیگر هیچ حیوانی دزدی نمی‌کرد، ضرورتی نداشت که میان چراگاه و زمین‌های زراعی حصار بکشند، که باعث صرفه‌جویی بسیاری در کار نگهداری پرچین‌ها و دروازه‌ها می‌شد. با وجود این، هرچه به پایان تابستان نزدیک می‌شدند، رفته‌رفته خود را با انواع و اقسام کمبودهای پیش‌بینی‌نشده مواجه می‌دیدند. مزرعه به نفت نیاز داشت، همین‌طور به میخ، طناب، بیسکویت‌سگ، و آهن برای نعل اسب‌ها، که هیچ‌کدام از این‌ها را نمی‌شد در خود مزرعه تهیه کرد. در ماه‌های بعد، به بذر و کود شیمیایی هم احتیاج داشتند، همچنین به ابزارآلات مختلف و سرانجام وسایل و تجهیزات آسیای بادی. هیچ‌کس نمی‌دانست که این لوازم چطور باید فراهم می‌شد.

یکی از صبح‌های یکشنبه که حیوانات برای دریافت دستورالعمل‌هاشان جمع شده بودند، ناپلئون اعلام کرد که سیاست تازه‌ای را در پیش گرفته است. از این پس، «مزرعه‌ی حیوانات» وارد داد و ستد با مزارع مجاور خود می‌شد. البته این کار نه به منظور سودجویی، بلکه صرفاً برای تهیه‌ی برخی مواد و لوازم بسیار ضروری صورت می‌گرفت. به گفته‌ی ناپلئون، نیازهای آسیای بادی بر هر چیز دیگری تقدم داشت. به همین دلیل، او درصدد فراهم کردن مقدمات فروش یک پشته یونجه‌ی خشک و قسمتی از محصول گندم آن سال بود. اگر هم به پول بیش‌تری نیاز پیدا می‌کردند، باید آن را از طریق فروش تخم مرغ به دست می‌آوردند، زیرا همیشه در بازار ویلینگدن خریدار داشت. ناپلئون گفت که مرغ‌ها باید این فداکاری را با روی خوش پذیرا شوند، زیرا سهم منحصر به فرد آن‌ها در پروژه‌ی ساختمان آسیای بادی به حساب می‌آید.

بار دیگر، حیوانات بی‌قراری مبهمی در دل احساس کردند. هرگز معامله‌ای با انسان‌ها نداشته باشید، هرگز تجارت نکنید، هرگز از پول استفاده نکنید — مگر این‌ها جزو اولین قوانینی نبود که در نخستین همایش پیروزمندانه‌ی بعد از اخراج جونز تصویب کرده بودند؟ همه‌ی حیوانات تصویب چنین قوانینی را به یاد

داشتند؛ یاد دست کم تصور می‌کردند که به یاد دارند. دوباره همان چهار خوک جوانی که وقتی ناپلئون تشکیل همایش‌ها را ملغی اعلام کرد سر به اعتراض برداشته بودند، با ترس و لرز صداشان را بلند کردند، اما بی‌درنگ با غرش مهیب سگ‌ها ساکت شدند. بعد هم طبق معمول گوسفندها شعار «چهارپا خوب، دوپا بد!» سردادند و آن فضای پرتشنج به سرعت آرام گرفت. عاقبت ناپلئون دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا برد و اعلام کرد که قبلاً همه‌ی مقدمات را فراهم کرده است. لزومی نداشت هیچ‌کدام از حیوانات با انسان‌ها در تماس باشند، که طبعاً رابطه‌ی بسیار ناخوشایندی بود. ناپلئون مصمم بود که بار سنگین این مسئولیت را خود به تنهایی بر دوش بکشد. آقایی به نام ویمپر^۱، مشاور حقوقی ساکن ویلینگدن، موافقت کرده بود که نقش رابط «مزرعه‌ی حیوانات» و دنیای خارج را بر عهده گیرد و قرار بود هر هفته صبح‌های دوشنبه به مزرعه بیاید تا رهنمودهای لازم را دریافت کند. ناپلئون سخنرانی‌اش را مثل همیشه با فریاد «زنده باد مزرعه‌ی حیوانات!» به پایان برد و حیوانات بعد از خواندن سرود «جانوران انگلیس» مرخص شدند.

بعد هم اسکوئیلر دور مزرعه راه افتاد و خیال حیوانات را آسوده کرد. او به آن‌ها اطمینان داد که هیچ قطعنامه‌ای علیه معاملات تجاری و استفاده از پول به تصویب نرسیده و حتی پیشنهاد هم نشده است. این‌ها همه‌اش خیالات بود و بس، و شاید اگر پیگیر ماجرا می‌شدند می‌فهمیدند که این هم از آن دروغ‌هایی بوده که اسنوبال شایع کرده است. میان حیوانات، چندتایی همچنان قدری دودل بودند، ولی اسکوئیلر هوشمندانه پرسید: «رفقا، مطمئنید که این‌ها را در خواب ندیده‌اید؟ سابقه و مدرکی از چنین قطعنامه‌ای در دست دارید؟ جایی چنین چیزی نوشته شده؟» و چون مطمئناً صحت داشت که هرگز چیزی شبیه به این مکتوب نشده است، حیوانات مجاب شدند که اشتباه کرده‌اند.

آقای ویمپر، مطابق قراری که گذاشته بودند، هر هفته دوشنبه‌ها به مزرعه سر می‌زد. او مرد ریزنقشی بود با قیافه‌ی آب‌زیرکاه و ریش روی گونه، مشاور حقوقی

1. Whymper

خرده پایی که البته آن قدر باهوش بود که زودتر از دیگران دریابد «مزرعه‌ی حیوانات» به یک واسطه نیاز خواهد داشت و حق العمل هنگفتی هم از آن می‌توان به جیب زد. حیوانات با هراس و اضطراب آمدن و رفتن او را تماشا می‌کردند و تا حد امکان به او نزدیک نمی‌شدند. با این حال، وقتی می‌دیدند ناپلئون، یک چهارپای تمام عیار، به ویمپری امر و نهی می‌کند که روی دوپای ایستاد، به خود می‌بالیدند و تا اندازه‌ای به این قرار و مدارهای تازه رضایت می‌دادند. رابطه‌ی آن‌ها با نوع بشر اکنون دیگر به شکل سابق نبود. حالا که «مزرعه‌ی حیوانات» رو به شکوفایی گذاشته بود، نفرت انسان‌ها از آن به هیچ وجه کم‌تر نشده بود؛ راستش، حالا بیش از هر زمان دیگری از آن تنفر داشتند. هر انسانی ایمان راسخ داشت که دیر یا زود مزرعه ورشکست خواهد شد و، از همه مهم‌تر، پروژه‌ی آسیای بادی شکست خواهد خورد. آدم‌ها در پیاله فروشی‌ها یکدیگر را می‌دیدند و با استفاده از نمودارهایی به هم ثابت می‌کردند



که آسیای بادی عاقبت فرو خواهد ریخت یا این که، حتی اگر هم سرپا بماند، اصلاً کار نخواهد کرد. با وجود این، وقتی آدم‌ها می‌دیدند که حیوانات توانسته‌اند با تدبیر از پس اداره‌ی امور خود برآیند، به‌رغم میلشان، رفته‌رفته برای حیوانات نیمچه احترامی قائل می‌شدند. یکی از نشانه‌هایش هم این بود که آن‌ها نام «مزرعه‌ی حیوانات» را به‌تدریج به همین شکل صحیح خود به کار می‌بردند و دیگر تظاهر نمی‌کردند که نام آن‌جا «مزرعه‌ی اربابی» است. از جونز هم دیگر حمایت نمی‌کردند، و او امید خود را به بازپس‌گیری مزرعه‌اش از دست داده بود و در ناحیه‌ی دیگری زندگی می‌کرد. ارتباط میان «مزرعه‌ی حیوانات» و دنیای خارج تا این‌جا فقط به ویمپر محدود می‌شد، ولی شایعاتی مدام بر سر زبان‌ها بود که ناپلئون قصد دارد قرارداد تجاری محکمی یا با آقای پیلکینگتن فاکس وود یا با آقای فردریک پینچ‌فیلد ببندد؛ منتها، چنان‌که حیوانات متوجه شده بودند، نه همزمان با هر دوی آن‌ها.

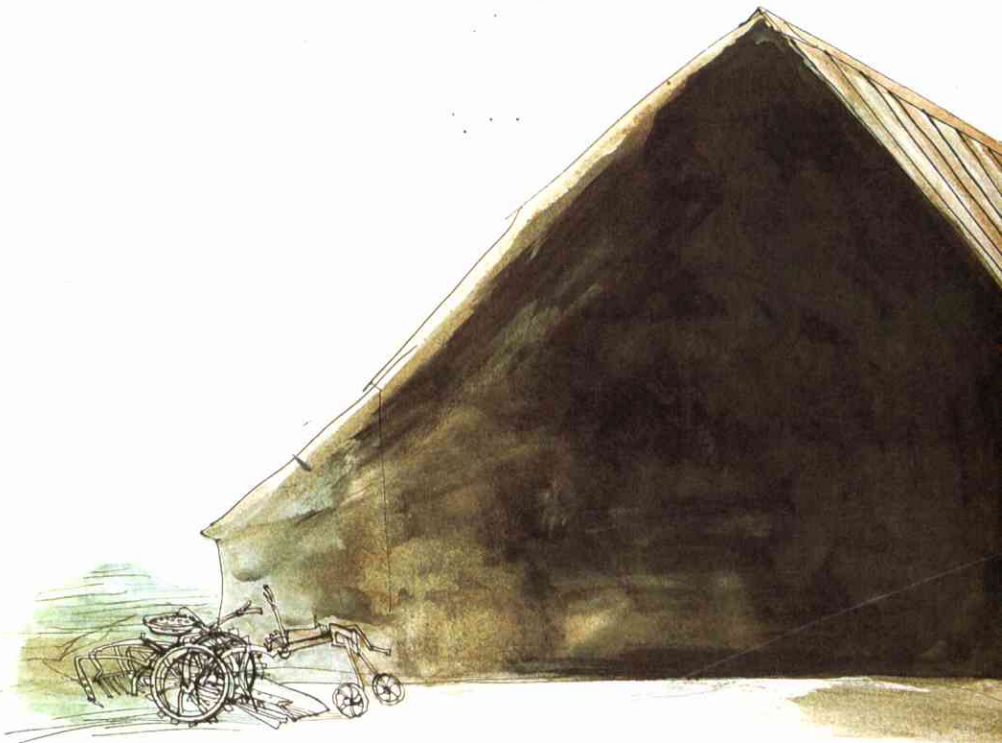
تقریباً در همین ایام بود که خوک‌ها ناگهان به خانه‌ی جونز نقل مکان کردند و همان‌جا سکونت گزیدند. دوباره حیوانات به خاطر آوردند که انگار در همان روزهای اولیه قطعنامه‌ای در ممنوعیت آن به تصویب رسیده بود، و باز هم اسکوییلر توانست آن‌ها را مجاب کند که این‌طور نبوده است. او می‌گفت خوک‌ها مغز متفکر مزرعه‌اند و به همین دلیل حتماً باید محل آرامی برای کارکردن داشته باشند. شأن مقام «پیشوا» هم اقتضا می‌کرد به جای خوکدانی در یک خانه اقامت داشته باشد (در این اواخر، اسکوییلر از ناپلئون با نام «پیشوا» یاد می‌کرد). با این حال، برخی حیوانات ناراحت شدند وقتی شنیدند که خوک‌ها نه تنها در آشپزخانه غذا می‌خورند و اتاق پذیرایی را اتاق استراحت خود کرده‌اند، بلکه تازه در تخت خواب هم می‌خوابند. با کسر طبق معمول با شعار «همیشه حق با ناپلئون است!» با این قضیه کنار آمد، ولی کلوور، که اعتقاد داشت قانون صریحی را در ممنوعیت تخت خواب به خاطر می‌آورد، به انتهای انبار بزرگ رفت و سعی کرد آن را میان «هفت فرمان» که آن‌جا روی دیوار نوشته شده بود پیدا کند. کلوور متوجه شد که فقط می‌تواند حروف را جداگانه بخواند، به همین دلیل موریل را صدا زد و گفت: «موریل، فرمان چهارم را برایم بخوان. مگر توی آن نوشته نشده هیچ‌وقت نباید توی تخت خوابیدی؟»

چهار پا خوب دویا پر

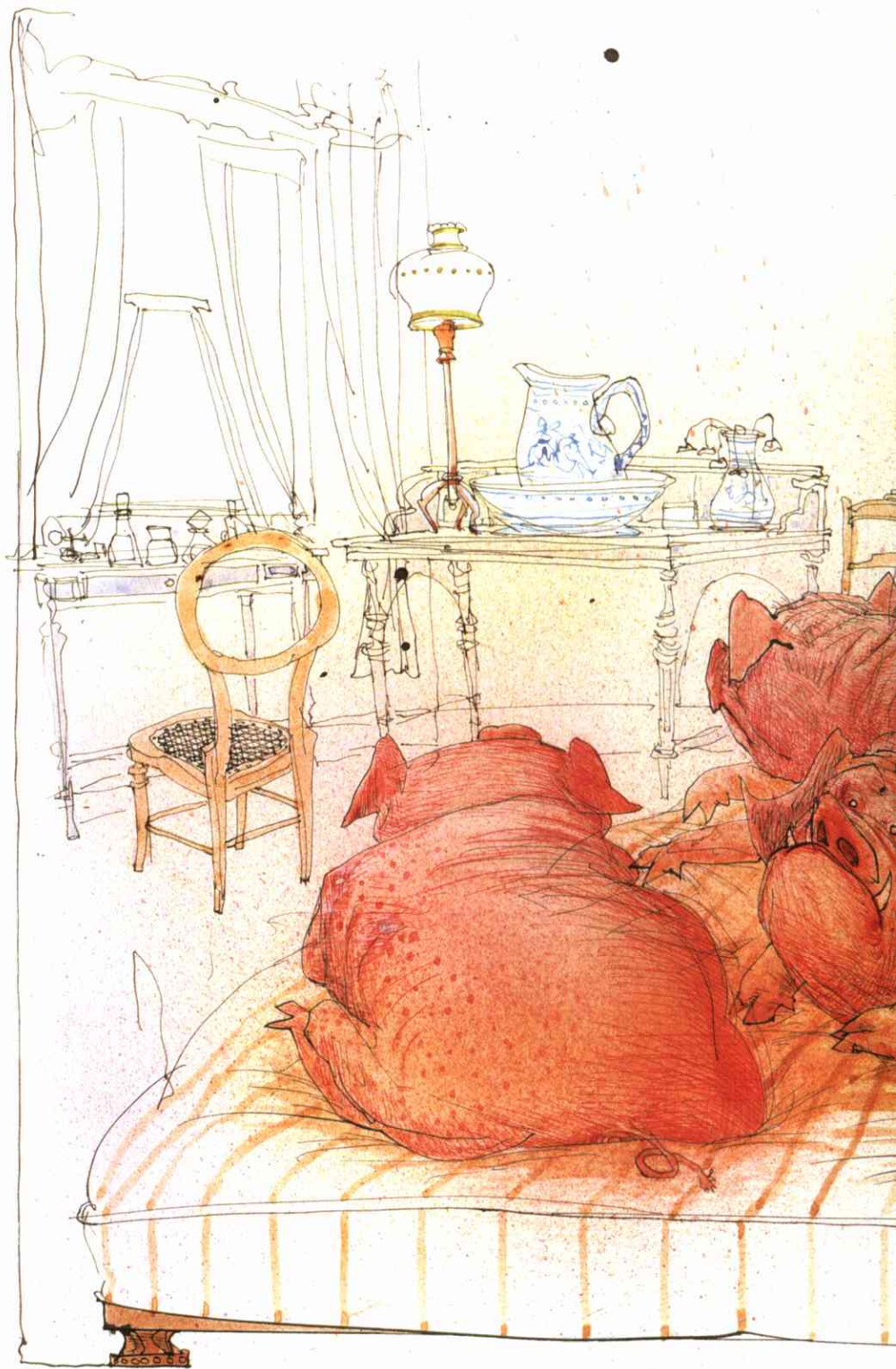
۱. هر موجودی که روی دو پا راه برود دشمن است.
۲. هر موجودی که روی چهار پا راه برود، یا بال داشته باشد، دوست است.
۳. هیچ حیوانی حق ندارد لباس بپوشد.
۴. هیچ حیوانی حق ندارد در تخت خواب بخوابد.
۵. هیچ حیوانی حق ندارد مشروب بنوشد.
۶. هیچ حیوانی حق ندارد حیوان دیگری را بکشد.
۷. همه حیوانات با هم برابرند.

موریل با هزار مکافات آن را کلمه به کلمه خواند و عاقبت گفت: «این جا نوشته "هیچ حیوانی حق ندارد در تخت خواب ملافه دار بخوابد".»
 اما خیلی عجیب بود که کلورور اصلاً یادش نمی‌آمد «فرمان چهارم» اشاره‌ای به ملافه کرده باشد؛ ولی فرمان روی دیوار نوشته شده بود، پس لابد همین‌طور بود. اسکوئیلر هم که دست بر قضا در همین لحظه همراه دو سه سگ از آن جا می‌گذشت کل موضوع را به خوبی حل‌جی کرد.

اسکوئیلر گفت: «رفقا، حتماً شنیده‌اید که ما خوک‌ها حالا در خانه‌ی جونز توی تخت می‌خوابیم؟ آخر چرا نخوابیم؟ شما که لابد منظورتان این نیست که قانونی علیه تخت‌خواب وضع شده است؟ تخت‌خواب صرفاً به معنای مکانی برای خوابیدن است. اگر درست دقت کنیم، یک کپه کاه توی اصطبل هم در واقع نوعی تخت‌خواب است. آن قانون برضد ملافه بود، که از ابداعات بشر است. ما همه‌ی ملافه‌های تخت‌های خانه‌ی جونز را جمع کرده‌ایم و با پتو می‌خوابیم. خیلی









هم تخت‌های راحتی هستند! ولی رفقا، راستش را بخواهید، با این همه کار فکری که ما این روزها انجام می‌دهیم اصلاً نمی‌شود گفت ما به این تخت‌های راحت نیاز نداریم. رفقا، شما که نمی‌خواهید ما را از آرامشمان محروم کنید، می‌خواهید؟ شما که نمی‌خواهید ما آن قدر خسته شویم که نتوانیم وظایفمان را درست انجام دهیم؟ مطمئناً هیچ‌کدام از شما که دلش نمی‌خواهد جونز دوباره برگردد؟»

حیوانات بلافاصله در این مورد به او اطمینان خاطر دادند و دیگر کسی در خصوص خوابیدن خوک‌ها در تخت‌های خانه‌ی جونز حرفی به میان نیاورد. چند روز بعد هم که اعلام شد از این پس خوک‌ها صبح‌ها یک ساعت دیرتر از بقیه‌ی حیوانات از خواب بلند می‌شوند، هیچ‌کس به آن اعتراض نکرد.

پاییز که شد، حیوانات خسته ولی خوشحال بودند. سال سختی را پشت سر

گذاشته بودند و حتی بعد از فروش قسمتی از محصول غله و یونجه،

انبارهای غذای زمستان باز هم چندان پر نشده بود، ولی

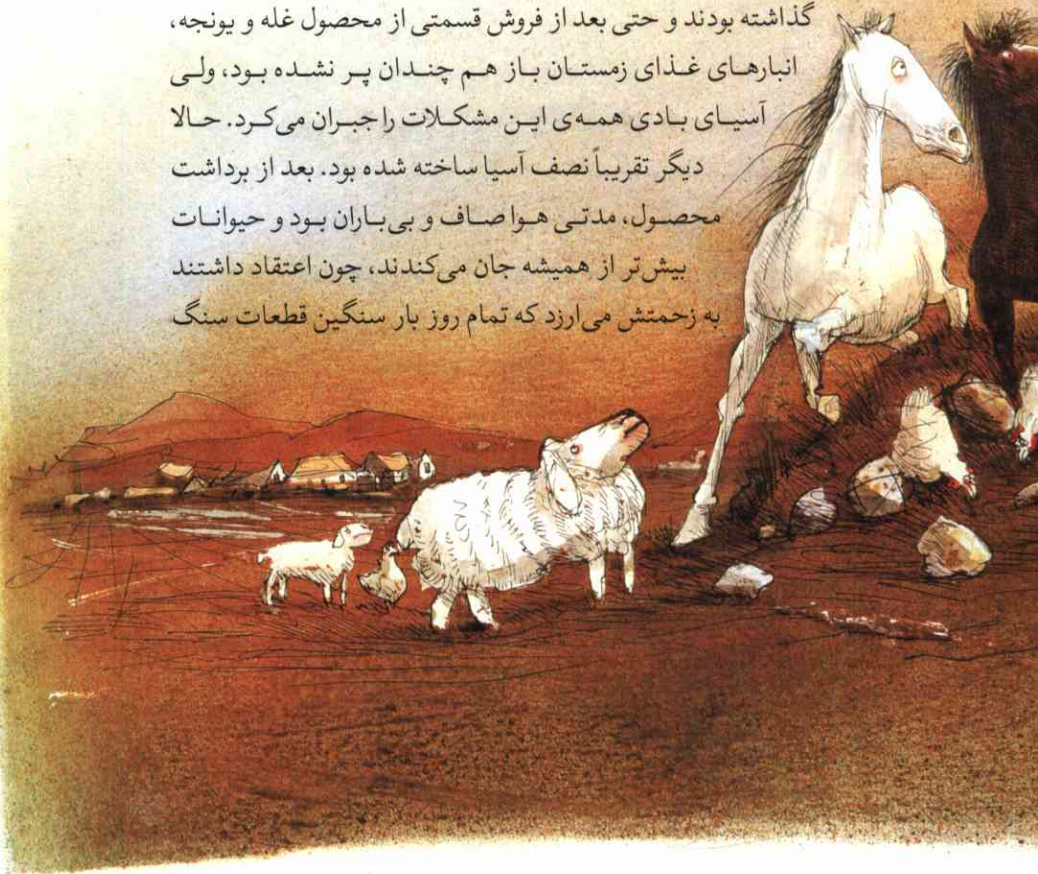
آسیای بادی همه‌ی این مشکلات را جبران می‌کرد. حالا

دیگر تقریباً نصف آسیا ساخته شده بود. بعد از برداشت

محصول، مدتی هوا صاف و بی‌باران بود و حیوانات

بیش‌تر از همیشه جان می‌کنند، چون اعتقاد داشتند

به زحمتش می‌ارزد که تمام روز بار سنگین قطعات سنگ

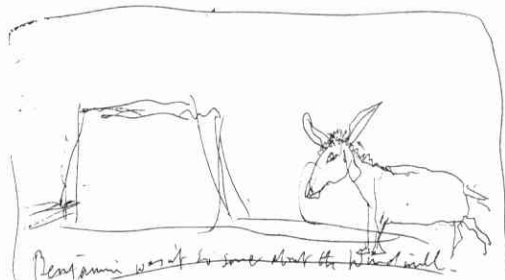


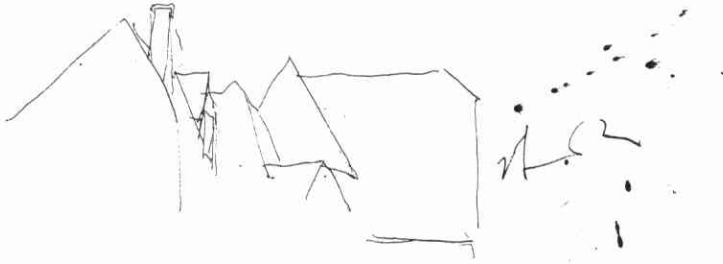
را این طرف و آن طرف بکشانند، شاید به این ترتیب بتوانند دیوارهای آسیای بادی را حتی اگر شده دو و جب دیگر بالا ببرند. باکسر حتی شب‌ها هم بیرون می‌آمد و یکی دو ساعتی به تنهایی در روشنایی مهتاب کار می‌کرد. حیوانات در اوقات فراغتشان بارها دور آسیای نیمه‌تمام راه می‌رفتند و استحکام و شکل قائم دیوارهای آن را تحسین می‌کردند و از این‌که توانسته بودند بنایی تا این حد باشکوه بسازند به شگفت می‌آمدند. فقط بنجامین پیر بود که به آسیای بادی علاقه‌ای نشان نمی‌داد، گرچه طبق معمول فقط به این اشاره‌ی دوپهلوی بسنده می‌کرد که عمر الاغ‌ها دراز است. ماه نوامبر فرارسید، با بادهای توفنده‌ای که از جنوب غرب می‌وزید. باید کار ساختمان را متوقف می‌کردند، چون هوا آن قدر بارانی بود که دیگر نمی‌شد ملاحظه سیمان درست کرد. سرانجام یک شب چنان توفان شدیدی وزید که پی ساختمان‌های مزرعه به لرزه افتاد و چند آجر از سقف انبار بزرگ کنده شد. مرغ‌ها جیغ‌زنان با وحشت از خواب پریدند، چون همگی همزمان خواب دیده بودند که صدای شلیک تفنگی را از دور شنیده‌اند. صبح که حیوانات از جای خود بیرون آمدند، دیدند توفان میله‌ی پرچم را به زمین انداخته و درخت نارونی هم در انتهای باغ مثل تریچه از ریشه درآمده است. تازه با این صحنه مواجه شده بودند که فریاد نومیخانه‌ای از حلقوم همه‌ی حیوانات برخاست. چشم آن‌ها به منظره‌ی مهیبی افتاده بود. آسیای بادی ویران شده بود.

همگی با هم به آن نقطه هجوم بردند. ناپلئون، که به ندرت پیش می‌آمد موقع راه‌رفتن عجله کند، پیشاپیش همه‌ی آن‌ها می‌دوید. بله، همین طور بود، حاصل همه‌ی زحماتشان با خاک یکسان شده بود؛ سنگ‌هایی که با آن مکافات شکسته بودند و به آن‌جا حمل کرده بودند، همه‌جا پخش و پلا شده بود. اولش زبان‌شان بند آمد و ایستادند و با اندوه به توده‌ی درهم‌برهم سنگ‌ها چشم دوختند. ناپلئون در سکوت به چپ و راست می‌دوید و گاهی زمین را بو می‌کشید. دُمش را سیخ کرده بود و به سرعت به این طرف و آن طرف تکان می‌داد، که نشانه‌ی فعالیت ذهنی شدید او بود. ناگهان، گویی تصمیم خود را گرفته باشد، از حرکت بازایستاد و به آرامی گفت: «رفقا، می‌دانید چه کسی این کار را کرده؟ می‌دانید کدام دشمن ما بوده که شبانه

آمده و آسیای بادی ما را ویران کرده؟» ناگهان با صدای رعد آسیای غرید: «اسنوبال! اسنوبال این کار را کرده! با آن خباثت ذاتی اش، خیال کرده می تواند مانع برنامه های ما شود و به خاطر اخراج مفتضحانه اش از ما انتقام بگیرد. این خائن در تاریکی شب خودش را رسانده این جا و نتیجه ی تقریباً یک سال زحمت ما را به باد داده. رفقا، من در همین جا و همین لحظه حکم مرگ اسنوبال را صادر می کنم. "مدال درجه دو قهرمانی حیوانات" و نصف بشکه سیب به حیوانی تعلق می گیرد که او را به سزای اعمالش برساند. یک بشکه سیب هم به کسی می دهم که او را زنده اسیر کند!» حیوانات وقتی فهمیدند حتی از اسنوبال هم برمی آید دست به چنین عمل شرارت باری بزند، بی اندازه منقلب شدند. از خشم فریادی کشیدند و همگی در این فکر فرورفتند که اگر اسنوبال برگشت، چطور می توانند او را بگیرند. تقریباً بلافاصله رد پای خوکی را میان چمن ها در نزدیکی تپه ی کوچک پیدا کردند. رد پا فقط چند متری ادامه داشت، ولی ظاهراً به سوراخی میان پرچین منتهی می شد. ناپلئون ردپاها را به دقت بو کشید و اعلام کرد به اسنوبال تعلق دارد و گفت که به اعتقاد او اسنوبال چه بسا از جانب مزرعه ی فاکس وود آمده است.

بعد از واریسی ردپاها، ناپلئون فریاد زد: «رفقا، دیگر تعلل جایز نیست! کارهایی هست که باید انجام داد. از همین لحظه بازسازی آسیای بادی را شروع می کنیم؛ تمام زمستان، در هوای آفتابی یا بارانی، کار می کنیم و می سازیمش. به آن خائن بدبخت هم نشان می دهیم که نمی تواند به همین سادگی حاصل زحمات ما را به باد بدهد. یادتان باشد، رفقا، نباید در برنامه همامان تغییری بدهیم؛ آن ها باید موبه مو اجرا شوند. به پیش، رفقا! زنده باد آسیای بادی! زنده باد مزرعه ی حیوانات!»





فصل هفتم

زمستان سختی بود. بعد از هوای توفانی، نوبت برف و برفابه بود و بعد هم یخبندان شدیدی که تا میانه‌ی فوریه پابرجا ماند. حیوانات کار بازسازی آسیای بادی را تا جایی که در توان داشتند پیش بردند، چون خوب می دانستند که دنیای بیرون مراقب آن هاست و اگر آسیا به موقع ساخته نشود، انسان های حسود شاد می شوند و احساس موفقیت می کنند.

انسان ها هم از روی بدجنسی وانمود می کردند که باورشان نمی شود ویرانی آسیای بادی کار اسنوبال بوده باشد؛ می گفتند فروریختن آسیا به دلیل نازکی بیش از حد دیوارهایش بوده است. حیوانات می دانستند که این حرف صحت ندارد. با وجود این، تصمیم گرفته بودند که این بار دیوارها را نه مثل دفعه‌ی قبل به ضخامت چهل و پنج سانتی متر بلکه حدوداً به قطر یک متر بسازند، که معنایش جمع آوری مقادیر بسیار بیش تری سنگ بود. معدن تا مدت زیادی پوشیده از توده های برف بود و هیچ کاری نمی شد کرد. هوا که خشک و یخبندان شد کارها اندکی پیش رفت، ولی اوضاع بی رحمانه ای بود و حیوانات دیگر مثل سابق احساس امیدواری نمی کردند. همیشه سردشان بود، معمولاً گرسنه هم بودند. فقط باکسر و کلور بودند که هرگز دلسرد نمی شدند. اسکوییلر سخترانی های آتشی در مورد لذت انجام وظیفه و فضیلت کار ایراد می کرد، ولی حیوانات اغلب از قدرت باکسر قوت قلب می گرفتند، همین طور از شعار همیشگی اش که « بیش تر کار می کنم! »

در ماه ژانویه، مواد غذایی کم شد. سهمیه‌ی غله به نحو چشمگیری کاهش

یافت و اعلام شد که برای جبران این کمبود یک جیره‌ی اضافی سیب زمینی به حیوانات داده می‌شود. بعد معلوم شد که بخش عمده‌ی محصول سیب زمینی در محفظه‌های زیر خاک یخ زده است، چون آن‌ها را خوب نپوشانده بودند. سیب زمینی نرم و سفید شده بود و فقط معدودی قابل خوردن بود. در یک دوره، حیوانات روزهای متمادی جز پوسته‌ی غلات و چغندر گاوی چیزی برای خوردن نداشتند. به نظر می‌آمد که مزرعه در آستانه‌ی قحطی قرار گرفته است.

پنهان داشتن این واقعیت از دنیای خارج یک ضرورت حیاتی بود. انسان‌ها، که ویرانی آسیای بادی به آن‌ها جسارت بخشیده بود، دروغ‌های تازه‌ای درباره‌ی «مزرعه‌ی حیوانات» به هم می‌بافتند. یک بار دیگر این شایعه سر زبان‌ها افتاد که همه‌ی حیوانات دارند از بیماری و گرسنگی می‌میرند و مدام با یکدیگر جنگ و دعوا می‌کنند و به همجنس خواری و بچه‌کشی روی آورده‌اند. ناپلئون خوب می‌دانست که اگر حقایق مربوط به وضعیت مواد غذایی مزرعه برملا شود، چه عواقب ناخوشایندی ممکن است در پی داشته باشد، بنابراین تصمیم گرفت با استفاده از آقای ویمپر تصویر دیگری از اوضاع مزرعه ترسیم کند. تا آن وقت، حیوانات در دیدارهای هفتگی ویمپر تقریباً هیچ تماسی با او نداشتند، اما از این پس به چند حیوان دستچین شده، که اغلب هم گوسفند بودند، تعلیم داده می‌شد تا از فاصله‌ای که به گوش ویمپر برسد، و به صورتی ظاهراً تصادفی، اشاره کنند که جیره‌ی غذایی افزایش یافته است. به علاوه، ناپلئون دستور داد لاوک‌های کمابیش خالی کاهدانی را تقریباً لبالب از شن و ماسه کنند و بعد باقی مانده‌ی بلغور و غله را روی آن‌ها بریزند. چند بار که اوضاع مساعد بود، ویمپر رابه کاهدانی بردند و گذاشتند نگاهی به لاوک‌ها بیندازد. ویمپر هم فریب می‌خورد و مدام به دنیای خارج خبر می‌داد که «مزرعه‌ی حیوانات» به لحاظ مواد غذایی هیچ کمبودی ندارد. با این حال، در اواخر ژانویه معلوم شد چاره‌ای جز این باقی نمانده که مقداری غله‌ی اضافی از جایی فراهم کنند. این روزها ناپلئون به ندرت در انتظار ظاهر می‌شد و بیش‌تر اوقات خود را در خانه‌ی جونز سپری می‌کرد، که کنار هریک از درهای آن سگ‌های درنده نگهبانی می‌دادند. وقتی هم که به میان جمع می‌آمد، همراه با



مراسم و تشریفات بود، با اسکورت شش سگ که او را احاطه کرده بودند و هرکس بیش از حد نزدیک می شد به طرفش پارس می کردند. بارها پیش آمد که ناپلئون حتی در جلسات صبح های یکشنبه هم حاضر نمی شد و اوامر خود را از طریق یکی دیگر از خوک ها، معمولاً اسکوتیلر، صادر می کرد.

صبح یکشنبه ای، اسکوتیلر اعلام کرد مرغ ها، که دوباره به تخم کردن افتاده بودند، باید تخم مرغ های خود را به مقامات تحویل دهند. ناپلئون، به واسطه ی ویمپر، قراردادی برای فروش چهارصد تخم مرغ در هفته منعقد کرده بود. از فروش این ها می توانستند آن قدر بلغور و غله تهیه کنند که تا رسیدن تابستان و بهتر شدن اوضاع، مزرعه را سرپا نگه دارد.

مرغ ها با شنیدن این خبر جیغ گوشخراشی کشیدند. قبلاً به آن ها هشدار داده شده بود که شاید لازم شود این فداکاری را بکنند، ولی هیچ وقت باور نمی کردند که روزی واقعاً این اتفاق بیفتد. تازه داشتند تخم هاشان را برای گُرچ شدن بهاره آماده می کردند و به همین دلیل اعتراض کنان گفتند که فروش تخم مرغ ها در چنین موقعی جنایت است. برای اولین بار از زمان اخراج جونز، واقعه ای شبیه به قیام داشت در مزرعه اتفاق می افتاد. مرغ ها به رهبری سه مرغ جوان و سیاه مینورکا^۱

۱. Minorca: گونه ی ممتازی از مرغ های مدیترانه ای، با پرهایی به رنگ سیاه یا سفید یا نخودی. م.



مبارزه‌ی سرسختانه‌ای را برای ناکام‌گذاشتن خواسته‌های ناپلئون شروع کردند. روش آن‌ها هم این بود که بپزند روی تیرك‌های سقف و آن‌جا تخم بگذارند، و طبعاً تخم‌ها روی زمین می‌افتاد و می‌شکست. ناپلئون هم خیلی سریع و بی‌رحمانه دست‌به‌کار شد. دستور داد جیره‌ی مرغ‌ها قطع شود و مقرر داشت که اگر حیوانی حتی به اندازه‌ی يك ارزن به مرغ‌ها غذا بپسند، به مرگ محکوم می‌شود. سگ‌ها هم موظف شدند بر اجرای صحیح این فرمان‌ها نظارت کنند. مرغ‌ها پنج روز مقاومت کردند و بعد تسلیم شدند و به لانه‌های خود بازگشتند. در آن مدت، نه مرغ مرده بودند. جسدشان را در باغ دفن کردند و اعلام شد که از بیماری انگلی مرده‌اند. ویمپر هیچ از این ماجرا بویی نبرد و تخم مرغ‌ها هم طبق قرار قبلی تحویل داده شد. يك واگن حمل خواربار هفته‌ای يك بار به مزرعه می‌آمد و آن‌ها را می‌برد.

در تمام این مدت، هیچ خبری از اسنوبال نبود. شایع شده بود که او در یکی از مزارع همسایه، فاکس وود یا پینچ‌فیلد، پنهان شده است. حالا دیگر روابط ناپلئون با مزرعه‌داران دیگر کمی بهتر از قبل شده بود. از قضا توده‌ای الوار در حیاط بود که ده سال قبل، بعد از ستردن بیشه‌ای از درختان راش، روی هم کپه کرده بودند. الوارها کاملاً خشک شده بود و ویمپر هم به ناپلئون توصیه کرده بود آن‌ها را بفروشد. هم آقای پیلکینگتن و هم آقای فردريك سخت مشتاق خرید آن‌ها بودند. ناپلئون میان آن دو مردد بود و نمی‌توانست تصمیم بگیرد. حیوانات متوجه شده بودند که هر وقت ناپلئون ظاهراً در آستانه‌ی رسیدن به توافقی با فردريك است، اعلام می‌شود که اسنوبال در فاکس وود پنهان شده، و هر وقت هم به توافق با پیلکینگتن نزدیک می‌شود، در دهن‌ها می‌افتد که اسنوبال در پینچ‌فیلد است.

اوایل بهار بود که ناگهان موضوع نگران‌کننده‌ای برملا شد. اسنوبال شب‌ها مخفیانه به مزرعه رفت و آمد می‌کرد! حیوانات چنان مضطرب شدند که دیگر خوابشان نمی‌برد. گفته می‌شد که اسنوبال هر شب در دل تاریکی بی‌سر و صدا وارد مزرعه می‌شود و دست به هر شرارتی می‌زند؛ غله می‌دزدد، سطل‌های شیر را واژگون می‌کند، تخم مرغ‌ها را می‌شکند، نهالستان‌ها را لگدکوب می‌کند، پوست تنه‌ی درختان میوه را با دندان می‌کند. دیگر عادتشان شده بود که هر وقت يك



جای کاری خراب می‌شد، آن را تقصیر اسنوبال بیندازند. اگر پنجره‌ای می‌شکست یا راه کانالی مسدود می‌شد، به طور حتم کسی می‌گفت که اسنوبال شبانه آمده و آن کار را کرده است؛ وقتی هم که کلید کاهدانی گم شد، همه‌ی حیوانات مزرعه یقین داشتند اسنوبال آن را داخل چاه انداخته است. عجیب است که حتی بعد از پیدا شدن کلید گمشده در زیر یک کیسه بلغور، باز هم حیوانات بر همین اعتقاد باقی ماندند. گاوها متفق القول بودند که اسنوبال دزدانه به طویله‌ی آن‌ها می‌آید و موقع خواب شیرشان را می‌دوشد. همچنین گفته می‌شد موش‌ها، که زمستان آن سال مشکل‌ساز شده بودند، با اسنوبال پیمان اتحاد بسته‌اند.

ناپلئون دستور داد تحقیقات کاملی در مورد فعالیت‌های اسنوبال انجام گیرد. خودش هم همراه با سگ‌های ملتزم رکابش بیرون آمد و ساختمان‌های مزرعه را یک‌به‌یک به دقت بازرسی کرد. سایر حیوانات هم به احترام او با حفظ فاصله‌ای به دنبالش روان بودند. ناپلئون هر چند قدم یک بار می‌ایستاد و زمین را برای یافتن ردپای اسنوبال بو می‌کشید؛ چون می‌گفت بوی او را تشخیص می‌دهد. همه‌ی گوشه و کنارها را بو کشید - انبار بزرگ، گاودانی، مرغدانی‌ها، کشتزار سبزیجات - و ردپای اسنوبال را کمابیش در همه جا پیدا کرد. پوزه‌اش را می‌چسباند به زمین و چند بار محکم بو می‌کشید و با صدای هولناکی فریاد می‌زد: «اسنوبال! این جا بوده! بوش را کاملاً حس می‌کنم!» و سگ‌ها با شنیدن کلمه‌ی «اسنوبال» غرش‌های هراس‌انگیز برمی‌آوردند و دندان‌هایشان را نشان می‌دادند.



حیوانات سخت وحشت زده بودند. به نظرشان می آمد که انگار اسنوبال یک جور نیروی نامرئی است که در محیط اطرافشان پخش می شود و آن ها را در معرض انواع خطرها قرار می دهد. غروب که شد، اسکوییلر حیوانات را جمع کرد و باقیافه ای که نگران می نمود، به آن ها گفت که می خواهد خبر مهمی را به اطلاعاتشان برساند.

اسکوییلر با چند جست و خیز کوتاه عصبی فریاد زد: «رفقا! موضوع واقعاً وحشتناکی برملا شده است. اسنوبال خودش را به فردریک، مالک مزرعه ی پینچ فیلد، فروخته و او هم حالا دارد نقشه می کشد که به ما حمله کند و مزرعه مان را از چنگمان درآورد! وقتی حمله شروع شود، قرار است اسنوبال راهنمای او باشد. ولی قضیه از این هم وحشتناک تر است. ما تا حالا خیال می کردیم که قیام اسنوبال به دلیل غرور و جاه طلبی او بوده است. ولی اشتباه می کردیم، رفقا، می دانید دلیل واقعی اش چه بوده؟ اسنوبال از همان ابتدا همدست جونز بوده است! در تمام این مدت، برای جونز جاسوسی می کرده. همه ی این ها را اسناد و مدارکی که از او باقی مانده ثابت می کند. این اسناد را ما تازه کشف کرده ایم. رفقا، از نظر من این خیلی چیزها را روشن می کند. مگر ما با چشم های خودمان ندیدیم که او تلاش کرد — البته خوشبختانه بدون آن که نتیجه ای عایدش شود — که در "نبرد گاودانی" شکست بخوریم و نابود شویم؟»

حیوانات بهتشان زده بود. این اقدام اسنوبال حتی از ویران کردن آسیای بادی هم خبیثانه تر بود. ولی چند دقیقه ای که گذشت، تازه ماجرا را به طور کامل هضم کردند. همه یادشان بود، یا خیال می کردند یادشان می آید، که در «نبرد گاودانی» چطور اسنوبال را در صف اول حمله دیده بودند، چطور او مدام آن ها را دور هم جمع می کرد و به آن ها قوت قلب می داد، و حتی وقتی ساچمه های تفنگ جونز پشتش را زخمی کرده بود هم لحظه ای دست از جنگیدن برنداشته بود. اما این با قضیه ی همدست بودن اسنوبال و جونز به این سادگی ها جور در نمی آمد. حتی باکسر هم، که به ندرت در کاری چون و چرا می کرد، گیج شده بود. روی زمین نشست و سُم های دستش را زیر تنش گذاشت و چشم هایش را بست و با کوشش توانفرسایی توانست افکارش را متمرکز کند.

باکسر گفت: « من این را باور نمی‌کنم. در "نبرد گاودانی" اسنوبال با شجاعت جنگید. خودم شاهد بودم. مگر ما بلافاصله بعدش "مدال درجه یک قهرمانی حیوانات" را به او ندادیم؟ »

« رفیق، ما اشتباه کردیم. الان دیگر می‌دانیم — همه‌اش در مدارک محرمانه‌ای که پیدا کرده‌ایم ثبت شده — که در واقع او می‌خواست ما را به خاک سیاه بنشانند. »

باکسر گفت: « ولی او زخمی شد. همه‌ی ما دیدیم که داشت ازش خون می‌رفت. »

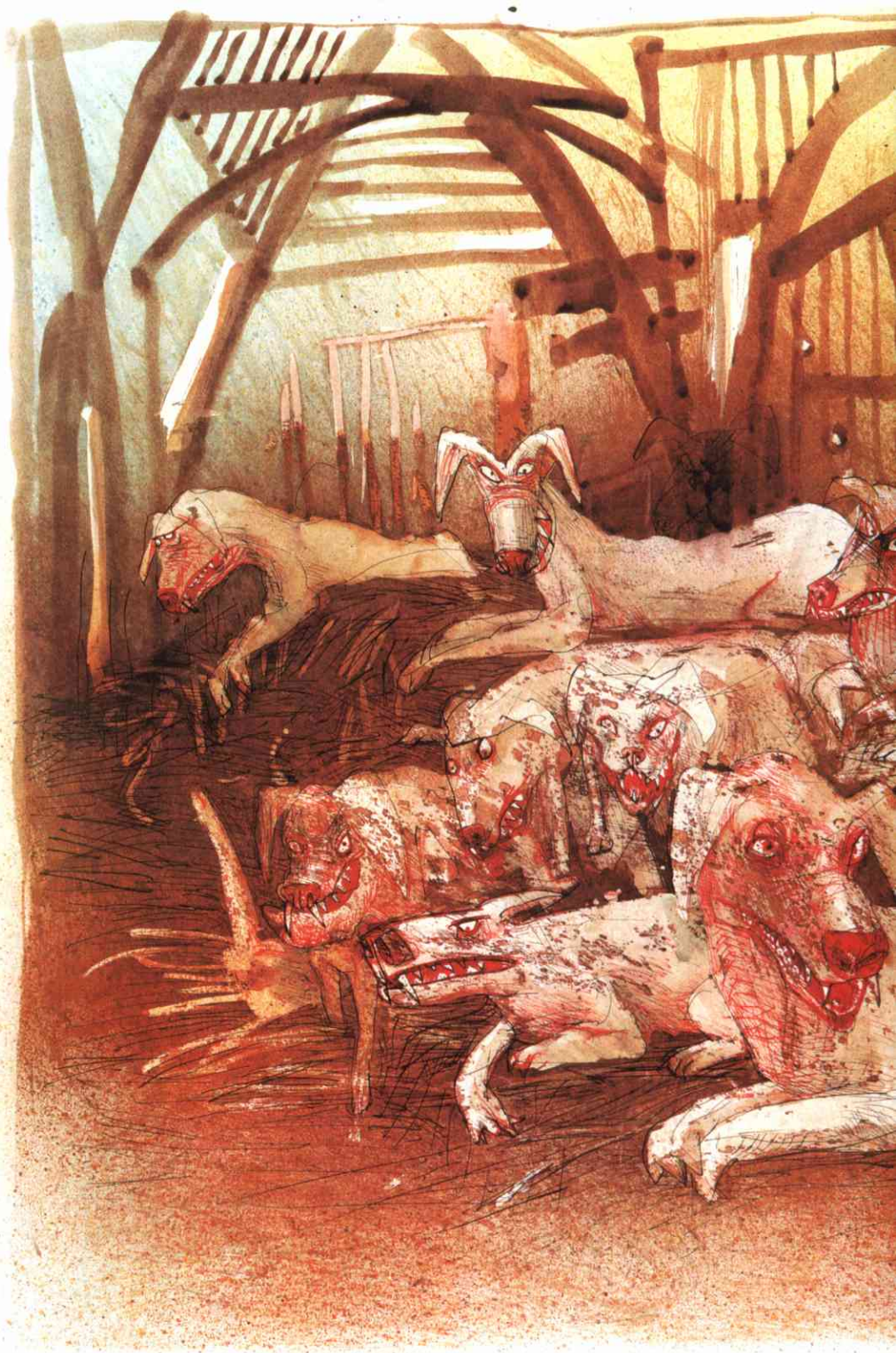
اسکوئیلر فریاد زد: « این هم قسمتی از نقشه‌شان بود! گلوله‌ی جونز تن او را فقط خراش داد. اگر سواد خواندن داشتید، دستخط خودش را به شما نشان می‌دادم. نقشه این بود که اسنوبال، در موقعیت مناسب، فرمان عقب‌نشینی بدهد و مزرعه را تسلیم دشمن کند. چیزی هم نمانده بود که در کارش موفق شود؛ حتی می‌توانم بگویم که، رفقا، اگر پیشوای قهرمان ما، رفیق ناپلئون، نبود، اسنوبال حتماً در این کار موفق شده بود. یعنی یادتان نمی‌آید که درست وقتی جونز و افرادش وارد حیاط شدند، اسنوبال یکهو برگشت و پا به فرار گذاشت و خیلی از حیوانات هم دنبالش رفتند؟ یعنی این را هم یادتان نمی‌آید که درست در همین لحظه بود، درست در لحظه‌ای که همه وحشت کرده بودند و همه چیز انگار از دستمان رفته بود، که رفیق ناپلئون با فریاد "مرگ بر انسان!" پرید جلو و دندان‌ش را در پای جونز فروبرد؟ » اسکوئیلر از این طرف به آن طرف جهید و فریاد کشید: « این را که حتماً یادتان هست، رفقا؟ »

حالا که اسکوئیلر صحنه را با چنان آب و تابی توصیف می‌کرد، حیوانات انگار به نظرشان می‌آمد که واقعاً هم چنین چیزی را به یاد دارند. در هر صورت، این را یادشان بود که در لحظه‌ی حساسی از نبرد، اسنوبال پا به فرار گذاشته بود. اما باکسر هنوز قدری مردود بود.

عاقبت باکسر گفت: « من که باورم نمی‌شود اسنوبال از اولش خائن بوده باشد. این که بعدش چکار کرده موضوع دیگری ست. ولی من اعتقاد دارم که در "نبرد گاودانی" او رفیق فداکاری بود. »

اسکوئیلر خیلی آرام و با قاطعیت گفت: « پیشوای ما، رفیق ناپلئون، صراحتاً



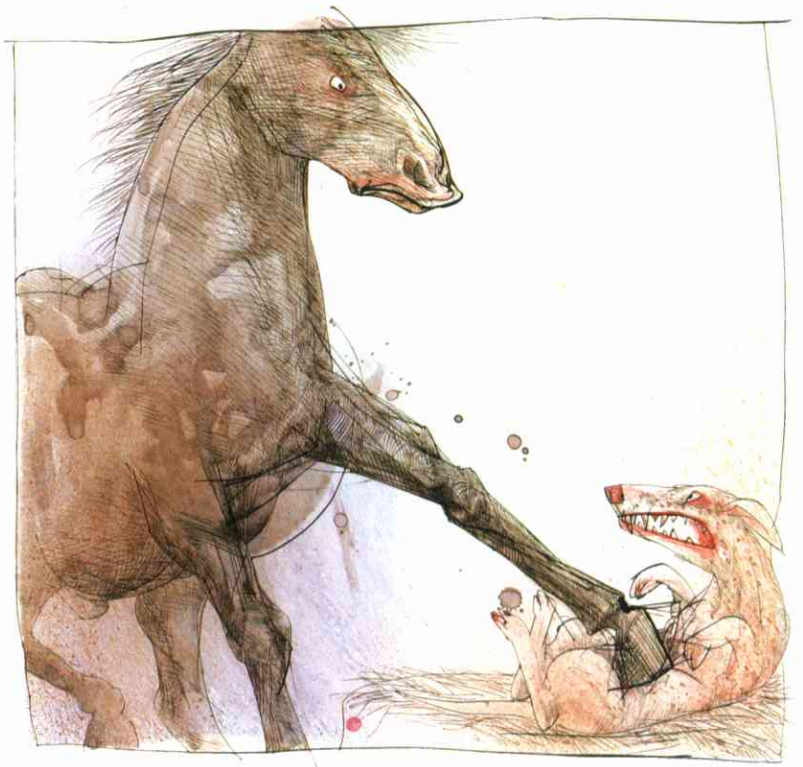


اعلام کرده — صراحتاً، رفیق — که اسنوبال از همان ابتدا جاسوس جونز بوده است؛
 بله، خیلی قبل از آن که حتی به فکر قیام بیفتیم.»
 باکسر گفت: «خب، این طوری فرق می‌کند! اگر رفیق ناپلئون این را گفته،
 حتماً همین طور بوده.»

اسکوئیلر فریاد زد: «به این می‌گویند روحیه‌ی همبستگی واقعی، رفیق!»
 ولی حیوانات متوجه شدند که او با آن چشم‌های ریز براقش نگاه تندی به باکسر
 انداخت. بعد هم برگشت که برود، ولی مکشی کرد و بالحن پرابهتی ادامه داد: «به
 همه‌ی حیوانات این مزرعه هشدار می‌دهم که چشمشان را خوب باز کنند. چون ما
 دلایلی در دست داریم که همین حالا هم چند تا از جاسوس‌های اسنوبال مخفیانه
 میان ما فعالیت می‌کنند!»

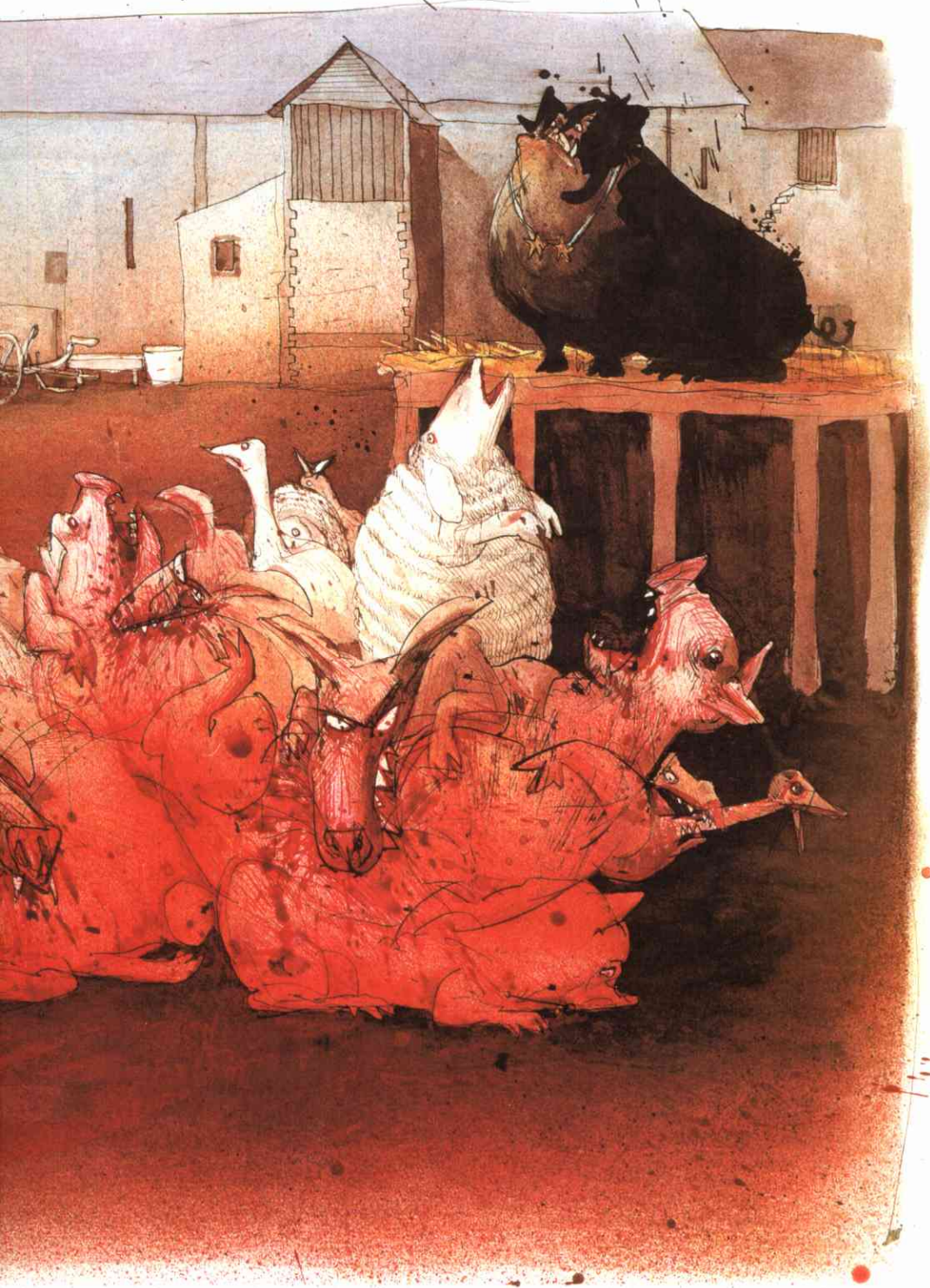
چهار روز بعد، دم غروب، ناپلئون به همه‌ی حیوانات دستور داد در حیاط
 مزرعه جمع شوند. وقتی همه گرد آمدند، ناپلئون از خانه‌ی جونز بیرون آمد. هر دو
 مدالش را به خود آویخته بود (آخر او به تازگی «مدال درجه‌یک قهرمانی حیوانات»
 و «مدال درجه دو قهرمانی حیوانات» را به خودش اعطا کرده بود)، نه سگ
 غول‌پیکرش هم دور و برش جست و خیز می‌کردند و چنان غرش‌هایی برمی‌آوردند
 که مو بر تن هر حیوانی راست می‌کرد. حیوانات همگی در سکوت سر جای خود کز
 کردند، گویی از قبل می‌دانستند که واقعه‌ی وحشتناکی در پیش است.

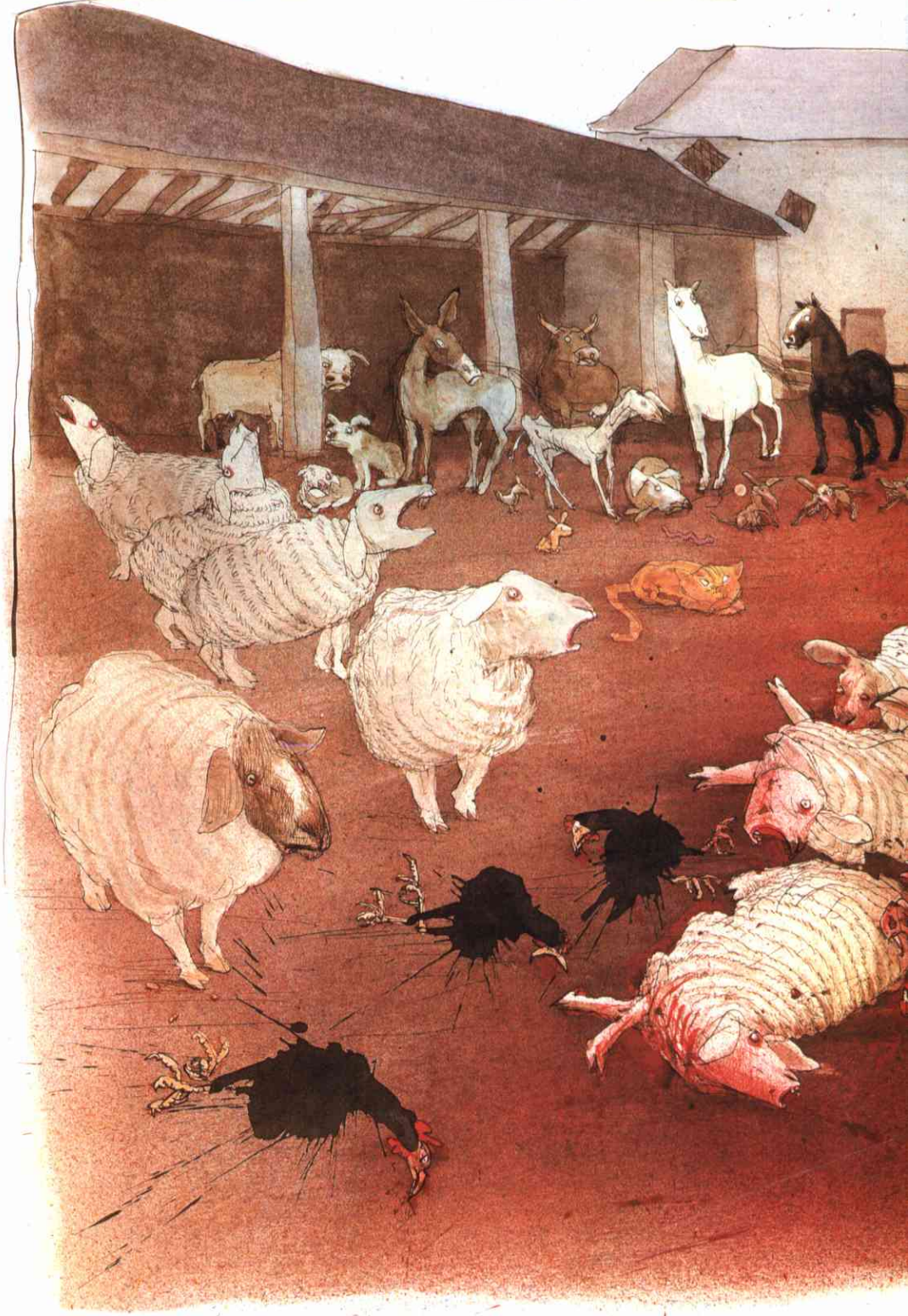
ناپلئون شق ورق ایستاد و جمعیت مقابلش را برانداز کرد؛ بعد زوزه‌ی
 گوشخراشی کشید. سگ‌هایی درنگ به جلو جستند و گوش چهار خوک را به
 دندان گرفتند و آن‌ها را، که از شدت درد و هراس جیغ می‌زدند، کشان‌کشان
 آوردند و جلو پای ناپلئون انداختند. از گوش خوک‌ها خون می‌آمد و سگ‌ها هم،
 که حالا مزه‌ی خون را چشیده بودند، چند لحظه‌ای به نظر آمد کم مانده است
 به کلی‌ها شوند. در کمال تعجب همگان، سه تا از آن‌ها به طرف باکسر هم هجوم
 بردند. با دیدن حمله‌ی آن‌ها، باکسر شم‌عظیم خود را بلند کرد و یکی از سگ‌ها
 را در هوا هدف قرار داد و او را نقش زمین کرد. سگ زوزه‌ای ملتسمانه کشید و آن
 دو سگ دیگر هم دُمشان را میان پاهایشان گرفتند و فرار کردند. باکسر به ناپلئون



نگاه کرد تا دریابد حالا باید بزند آن سگ راله و لورده کند یا این که دست از سرش بردارد. این طور به نظر رسید که رنگ چهره‌ی ناپلئون عوض شد و بالحن تندی به باکسر دستور داد سگ رارها کند. باکسر هم شمش را برداشت و سگِ مضروب زوزه‌کشان از آن جا فرار کرد.

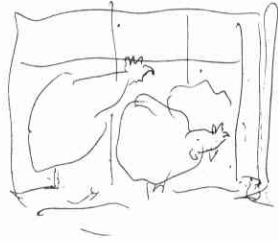
بلافاصله جار و جنجال فروکش کرد. آن چهار خوک ترسان و لرزان منتظر بودند و از تمام وجناتشان آثار گناه پیدا بود. اکنون ناپلئون از آن‌ها خواست به جنایات خود اعتراف کنند. این‌ها همان چهار خوکی بودند که وقتی ناپلئون همایش‌های یکشنبه را ملغی کرد به او اعتراض کرده بودند. خوک‌ها بدون معطلی اعتراف کردند که از همان لحظه‌ی اخراج اسنوبال مخفیانه با او در ارتباط بوده‌اند، در ویرانی آسیای بادی با او همکاری کرده‌اند، همچنین با او به توافق رسیده‌اند که «مزرعه‌ی حیوانات» را به آقای فردریک تسلیم کنند. آن‌ها اضافه کردند که اسنوبال محرمانه





به آن‌ها گفته که در سال‌های گذشته جاسوس جونز بوده است. همین که اعتراف خوگ‌ها به پایان رسید، سگ‌ها بی‌معطلی گلوی آن‌ها را دریدند و ناپلئون با صدای وحشتناکی پرسید آیا حیوان دیگری هست که بخواد به چیزی اعتراف کند یا نه. همان سه مرغی که سردسته‌ی قیام نافرجام بر سر تخم مرغ‌ها بودند پیش آمدند و اعلام کردند اسنوبال در خواب بر آن‌ها ظاهر شده و تحریکشان کرده که از اوامر ناپلئون سرپیچی کنند. آن‌ها هم به قتل رسیدند. سپس غازی جلو آمد و اعتراف کرد در جریان برداشت محصول سال قبل شش خوشه ذرت را مخفی کرده و شب نیز آن‌ها را خورده است. بعد هم گوسفندی اعتراف کرد در برکه‌ی آبخوری ادرار کرده است - به گفته‌ی خودش، اسنوبال او را به این کار برانگیخته بود - و دو گوسفند دیگر هم اعتراف کردند قوچ پیری را، از هواداران سینه‌چاک ناپلئون، که دچار سرفه شده بود، آن قدر دورتادور آتش دنبال کرده‌اند که کشته شده است. آن‌ها هم همگی در دم اعدام شدند. به این ترتیب، ماجرای اعترافات و اعدام‌ها ادامه پیدا کرد تا این که مقابل پای ناپلئون تلی از جسد روی هم انباشته شد و بوی خون همه‌جا را فراگرفت؛ از زمان اخراج جونز، چنین چیزی هرگز سابقه نداشت.

بعد که همه چیز تمام شد، حیوانات باقی مانده، به جز خوگ‌ها و سگ‌ها، دسته‌جمعی از آن‌جا بیرون خزیدند. زار و نزار بودند و بهشتان زده بود. نمی‌دانستند کدام یک هولناک‌تر است، خیانت حیواناتی که با اسنوبال دست به یکی کرده بودند، یا عقوبت وحشیانه‌ای که همین چند لحظه قبل شاهدش بودند. در روزگار گذشته، صحنه‌های خونریزی غالباً به یک اندازه وحشتناک بود، ولی در نظر همه‌ی آن‌ها حالا که این صحنه‌ها میان خودشان اتفاق می‌افتاد خیلی وحشتناک‌تر بود. از وقتی جونز از مزرعه رفته بود، تا به آن روز، هیچ حیوانی حیوان دیگر را نکشته بود. حتی یک موش هم کشته نشده بود. اکنون حیوانات به تپه‌ی کوچکی رسیده بودند که آسیای بادی نیمه‌کاره بر آن واقع بود، و همگی طوری با هم روی زمین نشستند که گویی می‌خواهند برای گرم شدن به هم بچسبند - کلوور، موریل، بنجامین، گاوها، گوسفندها، و گروه کاملی از غازها و مرغ‌ها، یعنی عملاً همه‌ی حیوانات مزرعه، البته جز گربه، که درست قبل از این که ناپلئون فرمان جمع شدن حیوانات را



صادر کند، ناگهان غیبش زده بود. تا مدتی هیچ کس حرفی نزد. فقط باکسر بود که سرپا ایستاده بود. بابتی قرار می‌گرفت و آن طرف می‌رفت و دُم سیاه بلندش را به پهلوهایش می‌کوبید و گاه و بی‌گاه شیهه‌ی کوتاهی از سر حیرت می‌کشید.

عاقبت باکسر گفت: «سر در نمی‌آورم. اصلاً باورم نمی‌شد که یک روز چنین اتفاقاتی توی مزرعه‌ی ما بیفتد. لابد یک جای کار خود ما ایراد داشته. به نظر، چاره‌ی درد ما این است که بیش‌تر کار کنیم. از این به بعد، من صبح‌ها یک ساعت زودتر بیدار می‌شوم.»

و با یورتمه‌ی سنگین خود راه افتاد و به طرف معدن سنگ رفت. وقتی به آن‌جا رسید، پشت سر هم دو گاری پر از سنگ جمع کرد و به محل آسیای بادی برد و بعد هم برای استراحت شبانه از کار دست کشید.

حیوانات بی‌هیچ سخنی دور کلوور به هم چسبیدند. تپه‌ی کوچک، از نقطه‌ای که آن‌ها نشسته بودند، چشم‌انداز وسیعی به زمین‌ها داشت. قسمت عمده‌ای از «مزرعه‌ی حیوانات» پیش چشم آن‌ها گسترده بود — چراگاه بزرگی که تا جاده‌ی اصلی امتداد داشت، یونجه‌زار، بیشه، برکه‌ی آبخوری، کشتزارهای شخم‌خورده‌ای که پوشیده از گندم سبز نوری بود، و بام‌های قرمز ساختمان‌های مزرعه که از دودکش‌شان دود مواجی به هوا برمی‌خاست. غروب بهاری زلالی بود. تابش خورشید از فراز افق، علف‌ها و پرچین‌های شکفته را زانود کرده بود. تا آن وقت هرگز پیش نیامده بود که مزرعه در نگاه حیوانات جایی تا این حد دوست‌داشتنی به نظر بیاید؛ و آن‌ها با شگفتی به یاد آوردند که آن مزرعه متعلق به خودشان است، و جب به جب آن به خودشان تعلق داشت. کلوور به پایین تپه نگاه کرد و چشم‌هایش پر از اشک شد. اگر می‌توانست افکارش را به زبان بیاورد، به طور حتم می‌گفت که وقتی سال‌ها قبل مبارزه برای سرنگونی نوع بشر را آغاز کردند، هدفشان به راه‌انداختن چنین بساطی نبود. آن شبی که میجر پیر برای اولین بار آن‌ها را به قیام فراخواند، آنچه بی‌صبرانه در انتظارش بودند این صحنه‌های وحشت و کشتار نبود. اگر خود کلوور می‌توانست تصویری از جامعه‌ی آینده داشته باشد، جامعه‌ای را به تصور می‌آورد متشکل از حیواناتی که از بند گرسنگی و تازیانه رسته بودند، و همه با هم برابر بودند، و هرکس

به اندازه‌ی توان خود کار می‌کرد، و قوی از ضعیف حمایت می‌کرد، همچنان‌که خود او در شب سخنرانی می‌جگر با دستش از جوجه اردک‌های گمشده حمایت کرده بود. اما در عوض — و البته او دلیلش را نمی‌دانست — کارشان به دوره و زمانه‌ای کشیده بود که هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد عقیده‌اش را بر زبان بیاورد و سگ‌های درنده غرش‌کنان همه جا پرسه می‌زدند و همه ناگزیر بودند رفقای خود را تماشا کنند که بعد از اعتراف به جنایت‌های هولناک تکه پاره می‌شدند. کلور حتی فکر قیام یا نافرمانی را هم به خود راه نمی‌داد. می‌دانست که، حتی در چنین اوضاع و احوالی، وضع آن‌ها بسیار بهتر از دوره‌ی جونز است، و این‌که وظیفه‌ی آن‌ها در درجه‌ی اول این است که از بازگشت انسان‌ها جلوگیری کنند. هر اتفاقی که می‌افتاد، کلور به جامعه‌ی خود وفادار می‌ماند، سخت کار می‌کرد، به دستورهایی که صادر می‌شد عمل می‌کرد و رهبری ناپلئون را می‌پذیرفت. اما، به‌رغم همه‌ی این‌ها، چیزی که او و همه‌ی حیوانات دیگر آرزویش را داشتند و برای خاطرش جان‌کنده بودند این نبود. چیزی که آن‌ها به خاطرش آسیای بادی ساخته بودند و مقابل تفنگ جونز سینه سپر کرده بودند این نبود. کلور غرق در چنین افکاری بود، گرچه کلماتی در بیان آن به ذهنش نمی‌رسید. سرانجام کلور شروع به خواندن «جانوران انگلیس» کرد؛ به نظرش آمد که این سرود می‌تواند به نحوی جایگزین کلماتی باشد که او قادر به یافتنشان نبود. بقیه‌ی حیوانات هم که دور او نشسته بودند، همگی دم گرفتند و آن را سه بار از اول تا آخر خواندند؛ بالحنی بسیار آهنگین، منتها آهسته و غمگین، به نحوی که تا آن وقت هرگز نخوانده بودند.

تازه برای سومین بار خواندن سرود را به پایان رسانده بودند که اسکویلر، به همراهی دو سگ، با حالتی که انگار می‌خواهد خبر مهمی بدهد، به آن‌ها نزدیک شد. اسکویلر اعلام کرد که، با حکم ویژه‌ی رفیق ناپلئون، سرود «جانوران انگلیس» ممنوع شده است. از آن پس، خواندن این سرود جایز نبود.

حیوانات خشکشان زد.

موریل فریاد کشید: «آخر برای چه؟»

اسکویلر به سردی گفت: «دیگر احتیاجی به آن نیست، رفیق.» جانوران

انگلیس "سرود دوره‌ی قیام بود. ولی دیگر قیام به پایان رسیده است. اعدام آن خیانتکارها در بعدازظهر امروز پرده‌ی آخر قیام بود. حالا دیگر دشمنان داخلی و خارجی هر دو شکست خورده‌اند. در "جانوران انگلیس" ما آرزوی خودمان را برای دستیابی به جامعه‌ای بهتر در روزهای آینده بیان می‌کردیم. ولی آن جامعه اکنون به وجود آمده است. بدیهی است که این سرود دیگر هیچ معنایی ندارد.»

با این‌که حیوانات وحشت‌زده بودند، بعید نبود که برخی شان به این تصمیم اعتراض کنند، ولی در همین لحظه گوسفندها طبق معمول بع‌بع‌کنان شعار «چهارپا خوب، دوپا بد» را سردادند که چند دقیقه‌ای ادامه یافت و مانع بحث و جدل شد. این بود که سرود «جانوران انگلیس» را دیگر کسی نشنید. به جای آن، مینیمس، شاعر مزرعه، سرود دیگری تصنیف کرده بود که این‌طور شروع می‌شد:

مزرعه‌ی حیوانات، مزرعه‌ی حیوانات،

از من به تو هیچ‌گزندی مرساد!

این سرود را هر یکشنبه، صبح‌ها، بعد از برافراشتن پرچم می‌خواندند. ولی به نظر حیوانات، یک‌جورهایی، نه شعر این سرود و نه آهنگش به پای «جانوران انگلیس» نمی‌رسید.



چهار پا خوب دو پا بر

۱. هر موجودی که روی دو پا راه برود دشمن است

۲. هر موجودی که روی چهار پا راه برود، یا بال داشته باشد، دوست است

۳. هیچ حیوانی حق ندارد لباس بپوشد.

۴. هیچ حیوانی حق ندارد در تخت خواب بخوابد.

۵. هیچ حیوانی حق ندارد مشروب بنوشد.

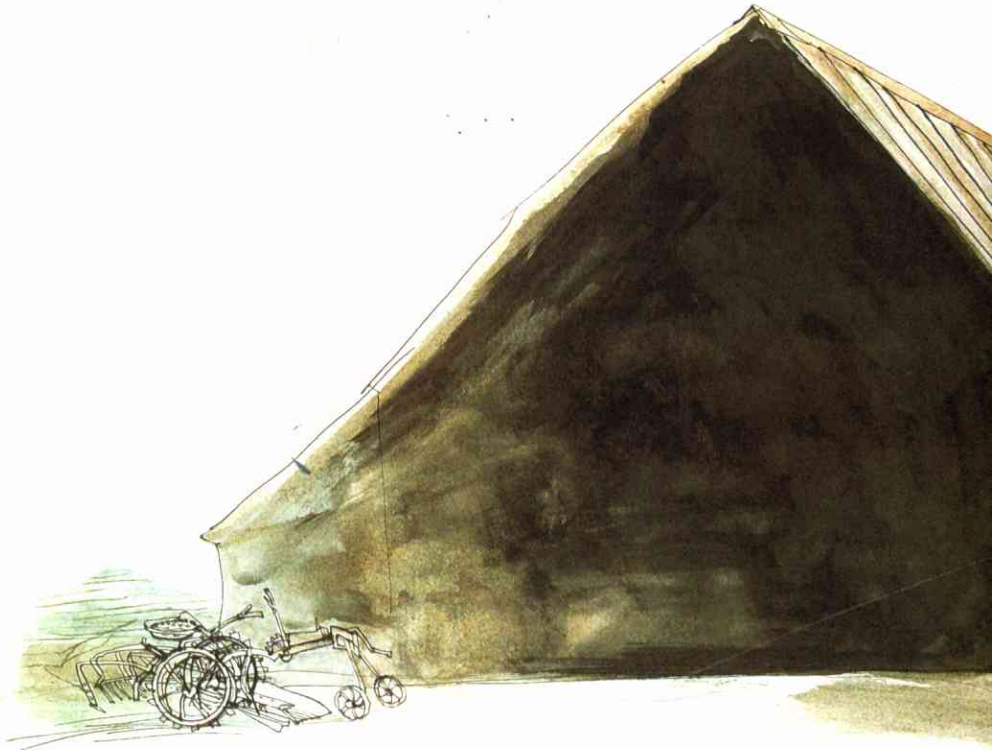
۶. هیچ حیوانی حق ندارد حیوان دیگری را بکشد.

این دلیل

۷. همگی حیوانات با هم برابرند.

فصل هشتم

چند روز بعد که وحشت ناشی از اعدام‌ها فروکش کرد، چند تن از حیوانات به خاطر آوردند - یا این که تصور کردند به خاطر می‌آورند - که «فرمان ششم» مقرر می‌داشت: «هیچ حیوانی حق ندارد حیوان دیگری را بکشد.» با این که هیچ کس جرئت نداشت در حضور خوک‌ها و سگ‌ها چنین حرفی بزند، حیوانات احساس می‌کردند که کشتارهای اخیر با این فرمان مطابقت ندارد. کلور از بنجامین خواست «فرمان ششم» را برایش بخواند و وقتی بنجامین طبق معمول گفت که خوش ندارد



در چنین اموری دخالت کند، کلورور رفت و موریل را آورد. موریل هم فرمان را برایش خواند. متن فرمان از این قرار بود: «هیچ حیوانی حق ندارد حیوان دیگری را بدون دلیل بکشد.» معلوم نبود چرا این دو کلمه‌ی ماقبل آخر از خاطر حیوانات رفته بود. اما حالا آن‌ها می‌دیدند که فرمان زیر پا گذاشته نشده است، چون طبعاً برای کشتن خیانتکارانی که با اسنوبال دست به یکی کرده بودند دلایل موجهی وجود داشت.

در تمام آن سال، حیوانات حتی از سال گذشته هم بیش‌تر کار کردند. بازسازی آسیای بادی، با دیوارهایی به قطر دو برابر دیوارهای قبلی، و به پایان رساندن آن در موعد مقرر، همزمان با کارهای معمول مزرعه، زحمت طاقت‌فرسایی بود. مواقعی بود که حیوانات به نظرشان می‌آمد در مقایسه با دوره‌ی جونز ساعت‌های بیش‌تری کار می‌کنند و غذای بیش‌تری هم گیرشان نمی‌آید. صبح‌های یکشنبه، اسکوییلر طوماری به دست می‌گرفت و به قرائت فهرست‌های متعددی از آمار و ارقام می‌پرداخت که ثابت می‌کرد تولید هر گروه از مواد غذایی، بسته به مورد، دو یست درصد یا سیصد درصد یا پانصد درصد افزایش یافته است. حیوانات دلیلی نمی‌دیدند حرف‌های او را باور نکنند، بخصوص که دیگر درست به خاطر نداشتند اوضاع مزرعه قبل از قیام چگونه بوده است. با این همه، روزهایی بود که احساس می‌کردند ای کاش به جای آمار و ارقام غذای بیش‌تری نصیبشان می‌شد. حالا دیگر همه‌ی دستورها از طریق اسکوییلر یا یکی دیگر از خوک‌ها به اطلاع آن‌ها می‌رسید. خود ناپلئون غالباً زودتر از هر دو هفته یک بار در انظار ظاهر نمی‌شد. وقتی هم که می‌آمد، فقط موبک سگ‌هایش نبود که همراهی اش می‌کردند، بلکه جوجه خروس سیاهی هم بود که پیشاپیش او قدم رو می‌رفت و به نوعی نقش شیپورچی را ایفا می‌کرد و قبل از سخنرانی ناپلئون قوقولی قوقوی بلندی سر می‌داد. گفته می‌شد که حتی در خانه‌ی اربابی هم ناپلئون در بخش مجزایی از دیگران اقامت کرده است. به تنهایی غذا می‌خورد، بادو سگ که در خدمتش بودند، و همیشه هم در سرویس غذاخوری «کراون دربی»^۱ غذا صرف می‌کرد که در قفسه‌ی شیشه‌ای



۱. Crown Derby؛ مارک گران‌قیمتی از چینی. م.

اتاق پذیرایی قرار داشت. همچنین اعلام شده بود که از این پس، علاوه بر دو جشن سالانه‌ی دیگر، هر سال در زادروز ناپلئون به افتخارش تفنگ شلیک خواهند کرد. حالا دیگر به هیچ وجه ناپلئون را همین جور خشک و خالی «ناپلئون» صدا نمی‌زدند. همیشه او را خیلی رسمی «پیشوای ما، رفیق ناپلئون» می‌خواندند و خوک‌ها هم خوش داشتند لقب‌هایی به او بدهند از قبیل «پدر همه‌ی حیوانات» و «مایه‌ی هراس نوع بشر» و «محافظ آغل گوسفندان» و «یار و یاور جوجه‌آردکان» و غیره و غیره. اسکویئر در سخنرانی‌های خود با اشک‌هایی که از گونه‌هایش روان بود از خردمندی ناپلئون می‌گفت، و از صفای باطن و عشق عمیقی که به همه‌ی حیوانات در چهار گوشه‌ی عالم داشت، بخصوص به حیوانات بدبختی که همچنان در جهل و بردگی در مزرعه‌های دیگر به سر می‌بردند. رفته‌رفته معمول شد که هر دستاورد پیروزمندانه و هر یاری بخت مساعد را به ناپلئون نسبت بدهند. بسیار پیش می‌آمد که مرغی به مرغ دیگر می‌گفت: «تحت رهبری پیشوای ما، رفیق ناپلئون، من ظرف شش روز پنج تخم گذاشته‌ام.» یا این که دو گاو، همین طور که خوش خوشک از برکه آب می‌خوردند، ذوق زده می‌گفتند: «به برکت رهبری رفیق ناپلئون، این آب چه مزه‌ی گوارایی دارد!» حال و هوای عمومی مزرعه، در شعری با عنوان «رفیق ناپلئون»، سروده‌ی مینیمس، به خوبی توصیف شده بود، که متنش از این قرار بود:

ای پشت و پناه بی‌پدران!

ای سرچشمه‌ی سعادت!

ای سرور سطل آشغال سبزی^{۱)}!

آنگاه که بر دیدگان آرام و تحکم‌آمیز تو

چشم می‌دوزم، روح و روانم آتش می‌گیرد

همچون خورشید در دل آسمان،

رفیق ناپلئون!

۱) swill: غذای مخصوص خوک‌ها. م.

تویی بخشنده‌ی هر آنچه
 که مخلوقات دوست می‌دارند،
 شکم‌های سیر روزی دو وعده، بسترهای پاکیزه‌ی گاه؛
 هر جانوری، بزرگ یا کوچک،
 در آغل خویش می‌خسبد غرق آرامش،
 چرا که تو با هوشیاری بیدار می‌مانی،
 رفیق ناپلئون!

اگر بچه خوک شیرخواری می‌داشتم،
 پیش از آن‌که قد بکشد و ببالد
 حتی به قدر یک بطری نیم‌لیتری یا به قدر یک وردنه،
 می‌بایست بیاموزد که به آستان تو
 وفادار بماند و خدمتگزار.
 آری، می‌بایست چنین باشد نخستین جیغ زندگی او:
 « رفیق ناپلئون! »

ناپلئون این شعر را پسندید و دستور داد آن را بر دیوار انبار بزرگ، درست
 روبه‌روی « هفت فرمان »، بنویسند. تمثال نیم‌رخ‌ی از ناپلئون هم که اسکوئیلر با
 رنگ سفید نقاشی کرده بود، بر فراز آن جای گرفت.
 در این میان، ناپلئون به واسطه‌ی ویپر درگیر مذاکرات پیچیده‌ای با فردریک
 و پیلکینگتن بود. موجودی الوار هنوز فروخته نشده بود. از بین آن دو، فردریک به
 تصاحب الوارها تمایل بیش‌تری نشان می‌داد، ولی قیمت معقولی پیشنهاد نمی‌کرد.
 در عین حال، دوباره شایعاتی بر سر زبان‌ها افتاده بود که فردریک و افرادش مشغول
 طراحی حمله‌ای به « مزرعه‌ی حیوانات » هستند و می‌خواهند آسیای بادی را ویران
 کنند، زیرا ساختن آسیا حسد فردریک را سخت برانگیخته است. شایع بود که
 اسنوبال همچنان در مزرعه‌ی پینچ‌فیلد پنهان است. در میانه‌ی تابستان، حیوانات



وحشت زده باخبر شدند سه تن از مرغ‌ها داوطلبانه اعتراف کرده‌اند که به تحریک اسنوبال دست اندرکار توطئه‌ای برای قتل ناپلئون بوده‌اند. مرغ‌ها بی‌درنگ اعدام شدند و تدابیر امنیتی تازه‌ای برای حفظ جان ناپلئون به عمل آمد. چهار سگ شب‌ها در اطراف تخت خواب او نگهبانی می‌دادند - در هر گوشه‌ی تخت، یک سگ - و خوک جوانی به نام پینکای^۱ هم وظیفه داشت غذای ناپلئون را قبل از او بچشد، مبادا سم در آن ریخته باشند.

کما بیش در همین ایام بود که اعلام شد ناپلئون توافق کرده است موجودی السوار را به آقای پیلکینگتن بفروشد. او همچنین قصد داشت قراردادی دائمی برای مبادله‌ی برخی محصولات میان «مزرعه‌ی حیوانات» و فاکس وود به امضا برساند. روابط ناپلئون و پیلکینگتن، گرچه منحصرأز طریق ویمپر برقرار می‌شد، اکنون روی هم رفته دوستانه بود. حیوانات به پیلکینگتن، به عنوان یک انسان، اعتماد نداشتند، ولی او را کاملاً به فردریک ترجیح می‌دادند، چون هم از فردریک می‌ترسیدند و هم از او متنفر بودند. همچنان‌که تابستان رو به پایان بود و آسیای بادی هم رو به اتمام، شایعات یک حمله‌ی ناجوانمردانه‌ی قریب‌الوقوع روزبه‌روز بیش‌تر قوت می‌گرفت. گفته می‌شد که فردریک قصد دارد با بیست مرد مسلح به آن‌ها یورش ببرد و قبلاً هم به مقامات قضایی و پلیس رشوه داده است تا اگر زمانی توانست اسناد مالکیت «مزرعه‌ی حیوانات» را تصاحب کند، با مؤاخذه‌ی آن‌ها روبه‌رو نشود. به‌علاوه، داستان‌های وحشتناکی درباره‌ی رفتار سنگدلانه‌ی فردریک با حیوانات مزرعه‌اش از پینچ‌فیلد به بیرون درز می‌کرد. او اسب‌پیری را آن‌قدر تازیانه زده بود که مرده بود، گاوهایش را گرسنه نگه می‌داشت، سگی را داخل کوره انداخته و کشته بود، و غروب‌ها برای تفریح تکه‌هایی از تیغ ریش‌تراش به سیخک پای خروس‌ها می‌بست و آن‌ها را به جان هم می‌انداخت. حیوانات با شنیدن این بلاهایی که بر سر رفقاییشان آمده بود، خونشان از خشم به جوش می‌آمد و گاهی هیاهوکنان درخواست می‌کردند به آن‌ها اجازه داده شود دسته‌جمعی بیرون بروند و



به مزرعه‌ی پینچ‌فیلد حمله کنند و انسان‌ها را از آنجا بیرون برانند و حیوانات را آزاد کنند. ولی اسکوییلر به آن‌ها توصیه می‌کرد از اقدامات نسنجیده اجتناب کنند و به استراتژی رفیق ناپلئون اعتماد داشته باشند.

با وجود این، احساس تنفر از فردریک همچنان بالا می‌گرفت. صبح روزی از روزهای یکشنبه، ناپلئون در انبار بزرگ ظاهر شد و توضیح داد که او هرگز در هیچ دوره‌ای درصدد فروش الوارها به فردریک نبوده است؛ گفت که این کار را دون شأن خود می‌دانسته که با اشخاص پست فطرتی از قماش فردریک وارد معامله شود. کبوترهایی که همچنان برای گسترش امواج قیام به مزارع اطراف روانه می‌شدند، از رفتن به هر نقطه‌ای از پینچ‌فیلد منع شدند و همچنین به آن‌ها دستور داده شد شعار سابق «مرگ بر انسان» را کنار بگذارند و شعار «مرگ بر فردریک» را سر دهند. در اواخر تابستان، باز هم یکی دیگر از دسیسه‌های اسنوبال برملا گشت. محصول گندم پر از علف هرزه بود و معلوم شد که اسنوبال در یکی از رفت‌وآمدهای شبانه‌ی خود بذر علف هرزه را با بذر غله مخلوط کرده است. غاز نری که از این توطئه آگاهی داشت نزد اسکوییلر به گناه خود اعتراف کرده بود و بلافاصله هم با بلعیدن دانه‌های گیاه بلاذُن^۱ خود را کشته بود. حیوانات همچنین باخبر شدند که اسنوبال — برخلاف آنچه بسیاری از آن‌ها تاکنون تصور می‌کردند — هرگز مدال «درجه یک قهرمانی حیوانات» را دریافت نکرده بود. این صرفاً افسانه‌ای بود که خود اسنوبال مدتی بعد از «نبرد گاودانی» شایع کرده بود. او نه تنها مدال نگرفته بود، بلکه به دلیل نشان دادن ترس و بزدلی در میدان نبرد تویبخ هم شده بود. یک بار دیگر، برخی از حیوانات با شنیدن این خبر بی‌قراری خاصی در دل احساس کردند، ولی اسکوییلر خیلی زود توانست مجابشان کند که حافظه‌ی آن‌ها به راه خطا رفته است.

پاییز بود که کار آسیای بادی به پایان رسید، البته با صرف کوششی عظیم و طاقت فرسا، چون تقریباً همزمان باید محصول زمین‌ها را هم برداشت می‌کردند. ماشین‌آلات آسیا هنوز نصب نشده بود و ویمپر سرگرم مذاکراتی برای خرید آن بود،



۱. نوعی گیاه سفی، با میوه‌ای به بزرگی گیلان. م.

اما ساختمان آسیا تکمیل شده بود. با وجود همه‌ی مشکلات، بی‌تجربگی حیوانات، وسایل و ابزار ابتدایی، بداقبالی، و البته خیانت‌های اسنوبال، کار دقیقاً سر موعده مقرر به پایان رسیده بود! حیوانات، خسته اما مغرور، چندین بار دور شاهکار خود قدم زدند، که در نظرشان حتی از دفعه‌ی اولی که آن را ساخته بودند هم زیباتر می‌نمود. تازه قطر دیوارهایش هم دو برابر قبل بود. این بار فقط مواد منفجره می‌توانست این دیوارها را ویران کند! وقتی به یاد می‌آوردند که چه مشقاتی را تحمل کرده‌اند و بر چه نامایماتی غلبه کرده‌اند و با چرخش پره‌های آسیا و به‌کارافتادن دینام‌ها زندگی آن‌ها دستخوش چه تغییرات شگرفی می‌شد، وقتی همه‌ی این‌ها را به یاد می‌آوردند، خستگی از وجودشان رخت برمی‌بست و جست‌وخیزکنان بارها دور آسیای بادی می‌گشتند و فریاد پیروزی سر می‌دادند. خود ناپلئون هم، به ملازمت سگ‌ها و جوجه خروسش، برای بازرسی ساختمان تکمیل شده به آن جا آمد؛ این دستاورد بزرگ حیوانات را شخصاً به آن‌ها تبریک گفت و اعلام کرد که نام آسیا را «آسیای ناپلئون» می‌گذارند.

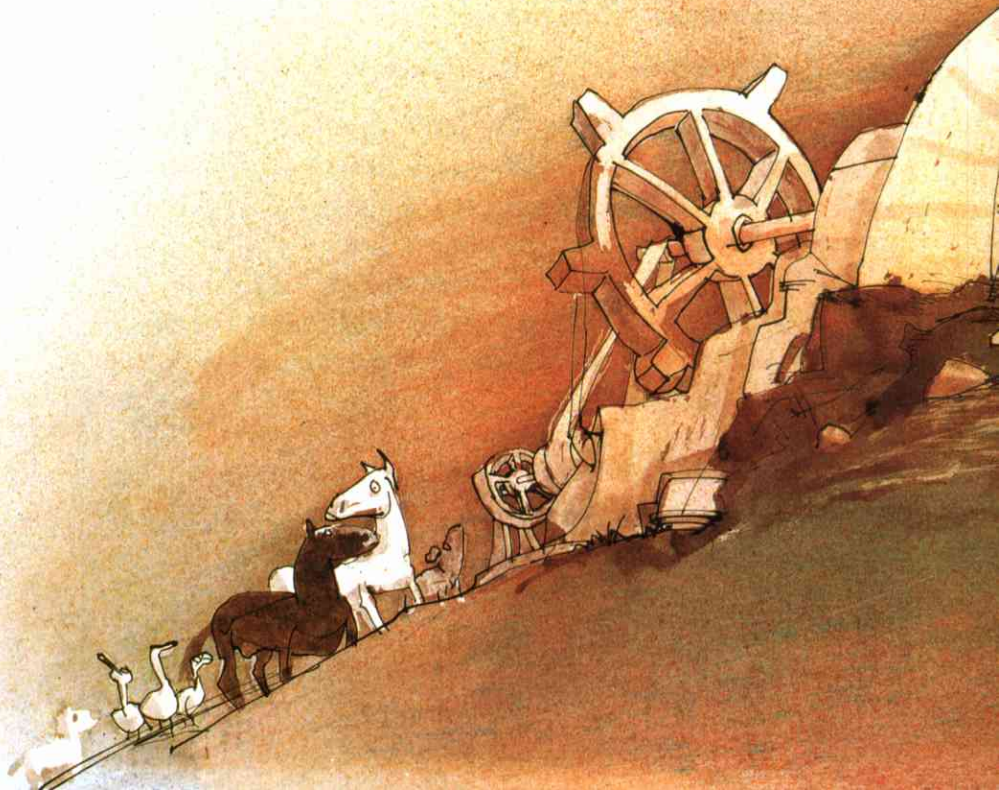


دو روز بعد، حیوانات را برای شرکت در جلسه‌ی فوق‌العاده‌ای به انبار بزرگ فراخواندند. وقتی ناپلئون اعلام کرد که توده‌ی الوار را به فردریک فروخته است، حیوانات از تعجب زبانشان بند آمد. قرار بود گاری‌های فردریک فردای آن روز به مزرعه بیایند و بارگیری الوارها را شروع کنند. ناپلئون در تمام مدتی که ظاهراً رابطه‌ای دوستانه با پیلکینگتن برقرار کرده بود، عملاً درصدد دستیابی به توافقی پنهانی با فردریک بود. روابط با فاکس وود به طور کامل قطع شده، پیام‌های اهانت‌آمیزی به پیلکینگتن ارسال کرده بودند. به کبوترها دستور داده شده بود از مزرعه‌ی فاکس وود دوری کنند و شعار خود را از «مرگ بر فردریک» به «مرگ بر پیلکینگتن» تغییر دهند. در عین حال، ناپلئون به حیوانات اطمینان داد که اخبار حمله‌ی قریب‌الوقوع به «مزرعه‌ی حیوانات» به‌کلی نادرست است و در گزارش‌های مربوط به رفتار بی‌رحمانه‌ی فردریک با حیواناتش به شدت مبالغه شده است. همه‌ی این شایعات به احتمال زیاد زیر سر اسنوبال و عوامل داخلی‌اش بود. حالا دیگر آشکار شده بود که، بعد از همه‌ی آن ماجراها، اسنوبال اصلاً در مزرعه‌ی پینچ‌فیلد مخفی نشده



و در واقع هرگز در تمام عمرش پا به آن جا نگذاشته است؛ او در فاکس وود زندگی می‌کرد - گفته می‌شد در ناز و نعمت بسیار - و در حقیقت در تمام سال‌های گذشته جیره خوار پیلکینگتن بوده است.

خوک‌ها از حيله‌گری ناپلئون به وجد آمدند. او با تظاهر به روابط دوستانه با پیلکینگتن، فردريك را واداشته بود قیمت پیشنهادی اش را دوازده پوند بالا ببرد. اما ویژگی ممتاز هوش ناپلئون، به گفته‌ی اسکوئیلر، در این واقعیت نمایان می‌شد که او به هیچ‌کس اعتماد نداشت، حتی به فردريك. فردريك می‌خواست بهای الوارها را با چیزی موسوم به چک بپردازد، که از قرار معلوم تکه کاغذی بود که در آن متعهد می‌شدند مبلغ درج شده روی آن را پرداخت کنند. ولی ناپلئون از او زیرک‌تر بود. ناپلئون درخواست کرده بود آن مبلغ با اسکناس‌های پنج پوندی واقعی پرداخت شود، که می‌بایست قبل از حمل الوارها به او تحویل داده می‌شد. فردريك هم آن را پیشاپیش داده بود؛ و پولی که او پرداخت کرده بود برای خرید ماشین آلات آسیای بادی کافی بود.



در این میان، الوارها با سرعت هرچه تمام تر با گاری‌ها حمل می‌شد. بعد از بردن همه‌ی الوارها، جلسه‌ی فوق‌العاده‌ی دیگری در انبار بزرگ با حضور حیوانات برگزار شد تا اسکناس‌های فردریک را از نظر بگذرانند. ناپلئون، که لبخند گیرایی به لب داشت و هر دو مدالش را به خود آویخته بود، روی سکو بر بستری از کاه لمیده بود و اسکناس‌ها کنارش روی یک دیس چینی متعلق به آشپزخانه‌ی خانه‌ی اربابی منظم و مرتب دسته شده بود. حیوانات صف بستند و آهسته از مقابل ناپلئون گذشتند و هریک نگاه سیری به آن بساط انداختند. باکسر هم پوزه‌اش را جلو آورد و اسکناس‌ها را بو کشید و آن کاغذهای سفید و نازک با نفس او تکان خوردند و به خش خش درآمدند.



سه روز بعد، هیاهوی وحشتناکی به پا شد. ویمپر، که چهره‌اش مثل گچ سفید شده بود، با دوچرخه‌اش شتابان از راه رسید و آن را در حیاط به کناری انداخت و با عجله یکر است به داخل خانه رفت. چند لحظه بعد، غرش خشم‌آلود گوش‌خراشی از اقامتگاه ناپلئون برخاست. خبر آنچه روی داده بود مثل برق در تمام مزرعه پیچید. اسکناس‌ها تقلبی بود! فردریک مفت و مجانی الوارها را تصاحب کرده بود!

ناپلئون بی‌درنگ حیوانات را فراخواند و با صدای وحشتناکی حکم مرگ فردریک را صادر کرد. به گفته‌ی او، فردریک را بعد از دستگیری باید زنده زنده در آب جوش می‌انداختند. در عین حال، ناپلئون هشدار داد که بعد از این اقدام خیانتکارانه باید منتظر بدترین اتفاق‌ها باشند. فردریک و افرادش هر لحظه امکان داشت دست به حمله‌ای بزنند که مدت‌ها بود احتمالش می‌رفت. در همه‌ی مسیرهای منتهی به مزرعه نهبانانی گماشتند. به علاوه، چهار کبوتر هم با پیامی آشتی‌جویانه به فاکس وود روانه شدند و امید داشتند با این کار روابط دوستانه با پیلکینگتن از نو برقرار شود.

صبح فردای همان روز، حمله صورت گرفت. حیوانات داشتند صبحانه می‌خوردند که دیده‌بان‌ها شتابان آمدند و خبر آوردند فردریک و دار و دسته‌اش از دروازه‌ی چوبی پنج‌ردیفه وارد مزرعه شده‌اند. حیوانات هم با شجاعت فراوان به مصاف آن‌ها رفتند. ولی این بار نتوانستند پیروزی آسان «نبرد گاودانی» را تکرار

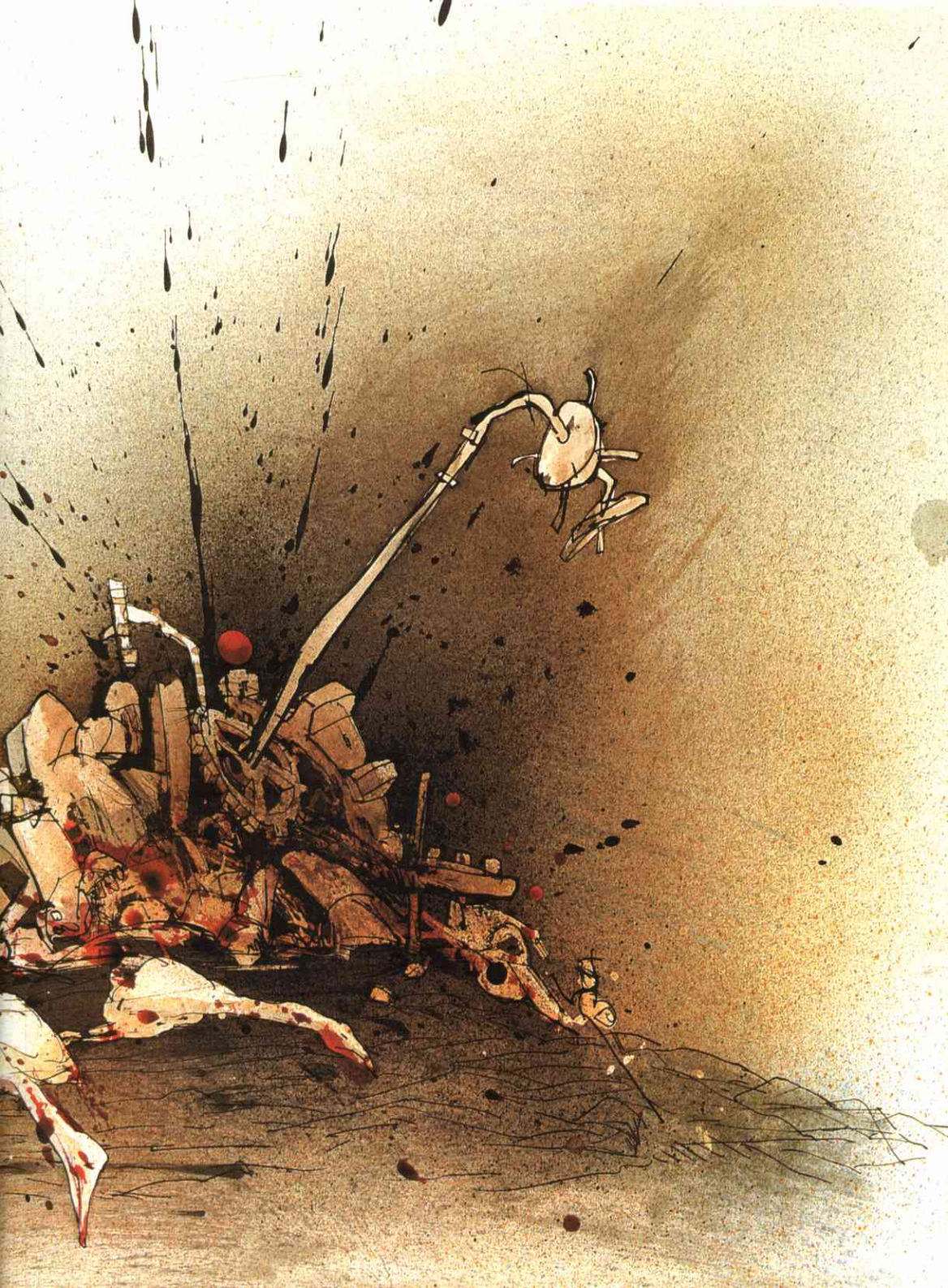
کنند. آدم‌ها پانزده نفر بودند، با مجموعاً شش تفنگ، و همین‌که به پنجاه متری آن‌ها رسیدند شلیک کردند. حیوانات سرو صدای وحشتناک تفنگ‌ها و ساچمه‌های آتشین را تاب نیاوردند و به‌رغم تلاش‌های ناپلئون و باکسر برای جمع‌وجورکردن صفوفشان، خیلی زود عقب رانده شدند. تعدادی از آن‌ها هم زخمی شده بودند. عاقبت به ساختمان‌های مزرعه پناه بردند و از لای شکاف‌ها و سوراخ‌گره چوب‌ها با احتیاط به بیرون چشم دوختند. سرتاسر چراگاه بزرگ، از جمله آسیای بادی، به دست دشمن افتاد. در آن لحظه، حتی ناپلئون هم به نظر می‌آمد خودش را باخته است. بی‌آن‌که کلمه‌ای بر زبان بیاورد، بالا و پایین می‌رفت و دُم سیخ‌شده‌اش را تکان‌تکان می‌داد. نگاه‌های حسرت‌باری به جانب فاکس وود انداختند. اگر پیلکینگتن و افرادش به آن‌ها کمک می‌کردند، چه بسا پیروز می‌شدند. ولی در همین لحظه، چهار کبوتری که روز قبل روانه شده بودند بازگشتند و یکی‌شان تکه‌کاغذی را از طرف پیلکینگتن همراه آورده بود. این کلمات با مداد روی آن نوشته شده بود: «حقتان است.»

در این میان، فردریک و افرادش در اطراف آسیای بادی توقف کرده بودند. حیوانات آن‌ها را می‌پاییدند و زمزمه‌ی دلهره‌آمیزی دهان به دهان می‌گشت. دو مرد دیلم و پتک به دست گرفته بودند. می‌خواستند آسیای بادی را خراب کنند. ناپلئون فریاد زد: «محال است! ما دیوارها را آن‌قدر قطور ساخته‌ایم که نمی‌توانند این کار را بکنند. یک هفته هم زور بزنند نمی‌توانند خرابش کنند. شجاع باشید، رفقا!»

اما بنجامین با دقت حرکات آن مردها را می‌پایید. دو نفری که پتک و دیلم به دست گرفته بودند، داشتند محلی نزدیک پی آسیای بادی را سوراخ می‌کردند. بنجامین، آهسته و با حالتی کمابیش تمسخرآمیز، پوزه‌ی درازش را تکان داد و گفت: «فکرش را می‌کردم. مگر نمی‌بینید چکار دارند می‌کنند؟ یک دقیقه‌ی دیگر توی آن سوراخ باروت می‌چپانند.»

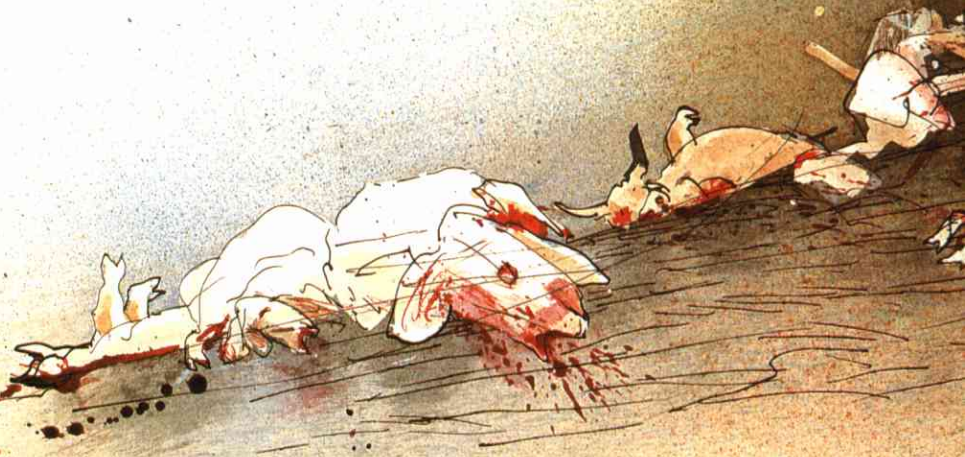
حیوانات، وحشت‌زده، انتظار کشیدند. حالا دیگر امکان نداشت از پناه ساختمان‌ها خارج شوند. چند دقیقه‌ی بعد، آدم‌ها را دیدند که دوان‌دوان از آسیای





بادی دور می‌شوند و هر یک به سمتی می‌روند. بعد صدای غرش کرکننده‌ای برخاست. کبوترها چرخ زنان به هوا پریدند و همه‌ی حیوانات، جز ناپلئون، خودشان را به شکم روی زمین انداختند و سرشان را پنهان کردند. وقتی دوباره از جا بلند شدند، ابر عظیمی از دود سیاه محوطه‌ی ساختمان آسیای بادی را فرا گرفته بود. وزش نسیم به آهستگی ابر را کنار زد. آسیای بادی ناپدید شده بود!

حیوانات با دیدن این صحنه شجاعت خود را باز یافتند. نومیدی و هراسی که چند لحظه قبل به آن‌ها دست داده بود، در احساس خشمشان نسبت به این اقدام زشت و شرم‌آور از میان رفت. نعره‌ی انتقامشان به هوا بلند شد و بی‌آن‌که منتظر



دستور کسی باشند همگی با هم هجوم بردند و یگراست به جانب دشمن شتافتند. این بار دیگر به ساچمه‌ی گلوله‌های بی‌رحمی که مانند تگرگ بر سر و رویشان می‌بارید واقعی نگذاشتند. نبرد سخت و سهمگینی بود. آدم‌ها بارها و بارها شلیک کردند و وقتی حیوانات به نزدیکی آن‌ها رسیدند، با چوب و چماق و پوتین‌های سنگینشان به جان حیوانات افتادند. یک گاو و سه گوسفند و دو غاز کشته شدند و تقریباً همه‌ی حیوانات زخم برداشتند. حتی ناپلئون، که از دور عملیات را رهبری می‌کرد، نوک دُمش با اصابت ساچمه‌ای قطع شد. اما آدم‌ها هم از این نبرد بی‌نصیب نماندند. ضربات شُم با کسر سر سه نفرشان را شکست؛ شاخ گاوی شکم یک نفرشان را سوراخ کرد؛ جسی و بلوبل شلوار یکی دیگرشان را تقریباً تکه‌پاره کردند. و آنگاه که نُه سگ محافظ شخصی ناپلئون، که به فرمان او در پناه پرچینی تپه را دور زده بودند، ناگهان با پارس‌های دیوانه‌وار از کنار آدم‌ها سر درآوردند، وحشت بر آن‌ها مستولی شد. آدم‌ها دریافتند که در خطر محاصره قرار گرفته‌اند. فردریک فریاد زنان به افرادش دستور داد که تا اوضاع بدتر نشده میدان را خالی کنند. چند لحظه بعد، دشمن بزدل برای حفظ جاننش پا به فرار گذاشته بود. حیوانات آن‌ها را تا انتهای مزرعه دنبال کردند و همین‌طور که آدم‌ها داشتند به هر مشقتی از میان پرچین خاردار عبور می‌کردند، آخرین لگدها و جفتک‌ها را هم نثارشان کردند.

پیروز شده بودند، ولی از پا هم درآمده بودند و خون از زخم‌هایشان جاری بود. آهسته و لنگ لنگان به طرف مزرعه برگشتند. بعضی با دیدن رفقای مرده‌ی خود که درازبه‌دراز روی علفزار افتاده بودند، اشکشان سرازیر شد. مدت کوتاهی هم در سکوتی اندوهبار در محوطه‌ای توقف کردند که زمانی آسیای بادی در آن واقع بود. بله، آسیای بادی از میان رفته بود؛ کمابیش تا آخرین نشانه‌ی کار و زحمت آن‌ها از میان رفته بود! حتی پی‌های ساختمان هم تا حدودی نابود شده بود. و حالا دیگر نمی‌توانستند برای بازسازی آسیا، مثل دفعه‌ی قبل، از سنگ‌های فروریخته استفاده کنند. این بار سنگ‌ها هم نیست و نابود شده بود. نیروی انفجاز آن‌ها را به چند صد متر دورتر پرتاب کرده بود. تو گویی آسیای بادی هرگز ساخته نشده بود. همین‌که حیوانات به نزدیکی مزرعه رسیدند، اسکوئیلر، که بدون هیچ دلیل

موجهی در طول درگیری غیبش زده بود، جست و خیزکنان به طرف آن‌ها آمد و همین‌طور که از سر رضایت لبخند می‌زد، دُمش را تکان تکان داد. حیوانات از جانب ساختمان‌های مزرعه طنین پرابهت شلیک تفنگی را شنیدند.

باکسر گفت: « برای چه آن تفنگ را شلیک می‌کنند؟ »

اسکوئیلر فریاد زد: « برای جشن گرفتن پیروزی ما! »

باکسر گفت: « کدام پیروزی؟ » خون از زانوهایش سرازیر بود، یکی از نعل‌هایش را از دست داده بود و سُمش شکافته بود. یک دوجین ساچمه هم در پای عقبش جا خوش کرده بود.

« یعنی چه کدام پیروزی، رفیق؟ مگر دشمن را از خاکمان بیرون نکرده‌ایم، از خاک مقدس "مزرعه‌ی حیوانات"؟ »

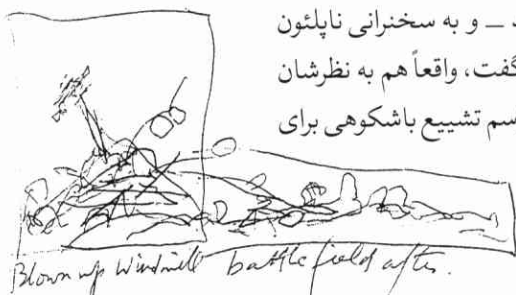
« ولی آن‌ها آسیای بادی را نابود کردند. دو سال برای ساختنش جان کنده بودیم! »
 « چه اهمیتی دارد؟ یک آسیای بادی دیگر می‌سازیم. اگر دلمان بخواهد، شش تا آسیای بادی می‌سازیم. رفیق، تو قدر این کار درخشانی را که انجام داده‌ایم نمی‌دانی. دشمن همین زمینی را که الان رویش ایستاده‌ایم تصرف کرده بود. و حالا — به برکت رهبری رفیق ناپلئون — ما تا وجب آخرش را پس گرفته‌ایم! »

باکسر گفت: « پس ما چیزی را که مال خودمان بوده پس گرفته‌ایم. »

اسکوئیلر گفت: « همین یعنی پیروزی ما. »

لنگ‌لنگان وارد حیاط شدند. ساچمه‌های زیر پوست باکسر سوزش دردناکی داشت. باکسر کار پرزحمت بازسازی آسیای بادی از پی‌های ساختمان را پیش خود معجم کرد و هنوز هیچ نشده در عالم خیال با شهامت به استقبال آن وظیفه رفت. ولی برای اولین بار به این فکر افتاد که دیگر یازده سال از عمرش می‌گذرد و چه بسا عضلات ستبرش ورزیدگی سابق خود را از دست داده باشند.

اما وقتی حیوانات پرچم سبز خود را در اهتزاز دیدند، و دوباره صدای شلیک تفنگ را شنیدند — تفنگ مجموعاً هفت بار شلیک شد — و به سخنرانی ناپلئون گوش دادند که رفتار و کردار حیوانات را به آن‌ها تبریک گفت، واقعاً هم به نظرشان آمد که در هر حال پیروزی بزرگی نصیبشان شده است. مراسم تشییع باشکوهی برای



Bloom up Windmill battle field after.

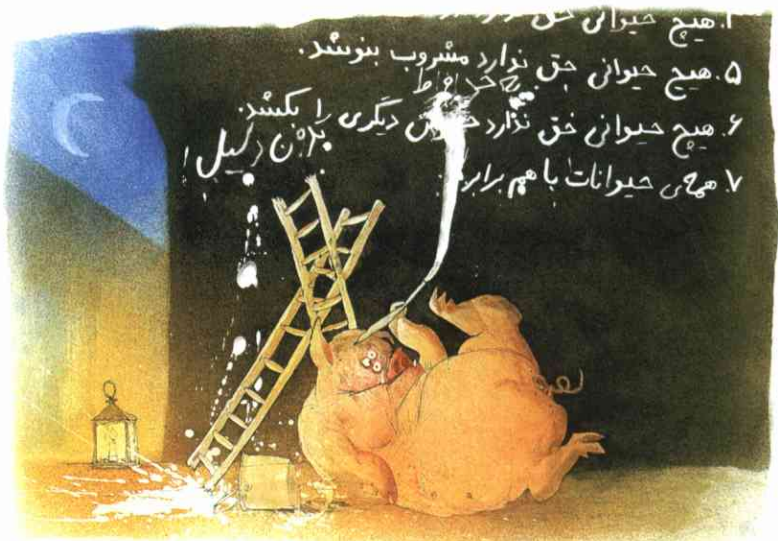
قربانیان نبرد برگزار شد. باکسر و کلور گاری به اصطلاح نعل کش را کشیدند و خود ناپلئون هم پیشاپیش جمعیت به راه افتاد. دو روز کامل به مراسم جشن پیروزی اختصاص یافت. سرود خواندند، سخنرانی کردند، باز هم تفنگ شلیک کردند، و به هر حیوانی پاداش مخصوصی داده شد که عبارت بود از يك سیب، و همین طور حدود پنجاه گرم غله برای هر پرنده و سه بیسکویت هم برای هر سگ. اعلام شد که نام آن نبرد را «نبرد آسیای بادی» گذاشته‌اند و ناپلئون نشان افتخار تازه‌ای در نظر گرفته، به نام «مدال بیرق سبز»، که آن را به خودش اعطا کرده است. در آن حال و هوای جشن و سرور همگانی، ماجرای تأسف بار اسکناس‌ها به فراموشی سپرده شد. چند روز بعد از این وقایع بود که خوگ‌ها، بر حسب اتفاق، يك صندوق ویسکی در سرداب‌های اربابی پیدا کردند. زمانی که خانه را تصرف کرده بودند، چشمشان به آن صندوق نیفتاده بود. همان شب صدای بلند آوازخواندن از خانه‌ی اربابی به گوش رسید که، در میان تعجب همگان، کلماتی از سرود «جانوران انگلیس» هم با آن آمیخته بود. حدود ساعت ۹ و نیم، به وضوح دیده شد که ناپلئون، با کلاه لگنی کهنه‌ی آقای جونز بر سر، از درپشتی ساختمان بیرون زد و به سرعت دور حیاط دوید و دوباره داخل خانه از نظر پنهان شد. ولی صبح روز بعد سکوت سنگینی بر خانه‌ی اربابی حکمفرما بود. حتی يك خوگ هم در انظار آفتابی نمی‌شد. حدود ساعت ۹ بود که سروکله‌ی اسکوئیلر پیدا شد که آهسته و غمگین راه می‌رفت و چشم‌هایش دود و می‌زد و دُمش شل و ول پشتش آویزان بود و از سر و وضعش کاملاً پیدا بود که سخت ناخوش است. اسکوئیلر حیوانات را فراخواند و به آنان گفت که خبر وحشتناکی را باید به اطلاع برساند — رفیق ناپلئون در حال مرگ بود!

غریو شیون وزاری به هوا برخاست. بیرون درهای خانه‌ی اربابی گاه ریختند و حیوانات پاورچین پاورچین راه می‌رفتند. با دیدگانی اشکبار از یکدیگر می‌پرسیدند که اگر پیشوای خود را از دست بدهند چه باید بکنند. شایعه‌ای دهان به دهان چرخید که بالاخره اسنوبال موفق شده در غذای ناپلئون سم بریزد. ساعت یازده بود که اسکوئیلر بیرون آمد و خبر تازه‌ای را به اطلاع همگان رساند. رفیق ناپلئون،

به عنوان واپسین اقدام خود در کره‌ی خاك، فرمان باشکوهی صادر کرده بود: مجازات نوشیدن الكل مرگ است.

با وجود این، حال ناپلئون تا غروب قدری بهتر شد و صبح روز بعد اسکوئیلر اعلام کرد که ناپلئون رو به بهبود است. تا غروب آن روز، ناپلئون به سر کار خود برگشته بود و فردای آن روز هم حیوانات شنیدند که ناپلئون به ویمپر سپرده است از ویلینگدن جزوه‌هایی در مورد طرز درست کردن آبجو و کشیدن عرق تهیه کند. يك هفته بعد، ناپلئون دستور داد چراگاه كوچك آن سوی باغ را، که قبلاً تصمیم داشتند به محل چرای حیوانات ازکارافتاده اختصاص دهند، کاملاً شخم بزنند. گفته شد که زمین چراگاه کم قوت شده است و می‌بایست از نو بذرافشانی شود؛ ولی خیلی زود معلوم شد که ناپلئون تصمیم دارد در آن جو بکارد.

کما بیش در همین ایام واقعه‌ی عجیبی اتفاق افتاد که هیچ‌کس از آن سر در نمی‌آورد. شبی، حدود ساعت دوازده، صدای مهیبی از حیاط به گوش رسید و حیوانات از آغل‌هاشان بیرون ریختند. يك شب مهتابی بود. پای دیوار انتهای انبار بزرگ، که «هفت فرمان» بر آن نقش بسته بود، نردبانی به دو نیم شده بود.



چهار پا خوب دو پا بر

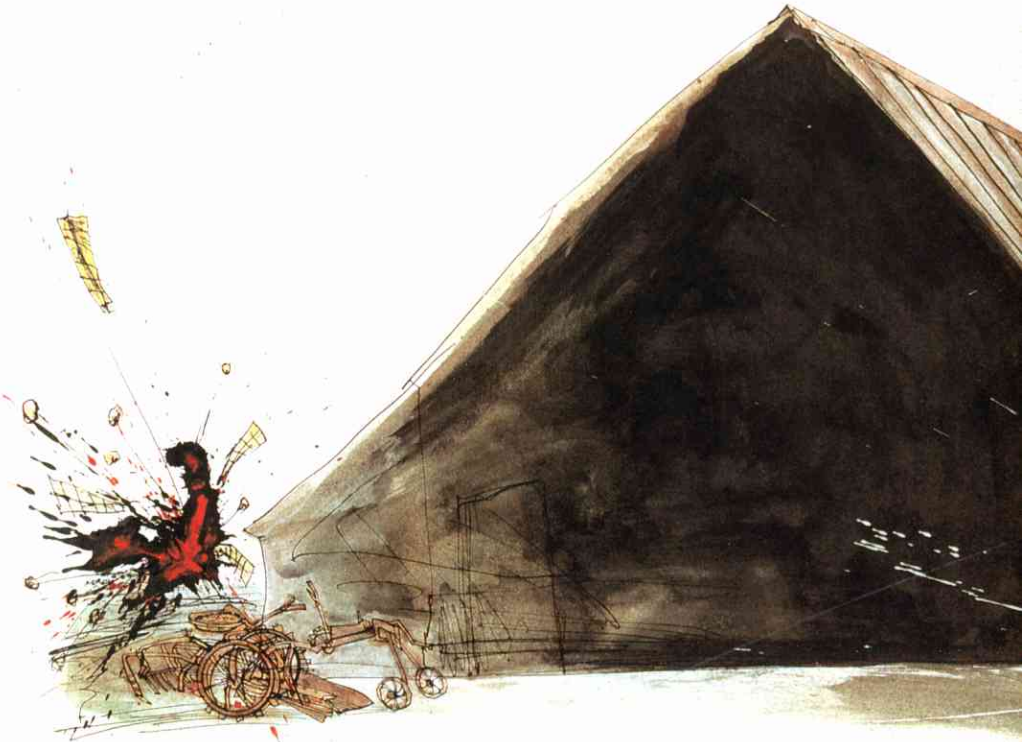
۱. هر موجودی که روی دو پا راه برود دشمن است
۲. هر موجودی که روی چهار پا راه برود، یا بال داشته باشد، دوست است
۳. هیچ حیوانی حق ندارد لباس بپوشد.
۴. هیچ حیوانی حق ندارد در تخت خواب بخوابد.
۵. هیچ حیوانی حق ندارد مشروب بنوشد.
۶. هیچ حیوانی حق ندارد ^{چراغ اط} ~~خواب~~ دیگری را بکشد.
۷. همی حیوانات با هم برابرند.

باز این دلیل



اسکوئیلر، نیمه‌مدهوش، کنار آن ولو شده بود و فانوسی هم در نزدیکی اش افتاده بود، همین طور یک قلم مو و یک ظرف واژگون شده‌ی رنگ سفید. سگ‌هایی درنگ دور اسکوئیلر را گرفتند و به مجرد این‌که توانست راه برود، او را تا خانه‌ی اربابی همراهی کردند. به عقل هیچ‌یک از حیوانات نمی‌رسید که این‌ها چه مفهومی دارد، جز بنجامین پیر، که پوزه‌اش را به طرز معنی‌داری تکان داد، انگار از چیزی خبر داشته باشد، و البته کلمه‌ای بر زبان نیاورد.

ولی چند روز بعد، همین طور که موریل داشت متن «هفت فرمان» را از روی دیوار برای خودش می‌خواند، متوجه شد باز هم فرمان دیگری هست که حیوانات کلمات آن را درست به خاطر ندارند. آن‌ها خیال می‌کردند که در «فرمان پنجم» نوشته شده «هیچ حیوانی حق ندارد مشروب بنوشد»، ولی در این فرمان سه کلمه‌ی دیگر هم بود که آن‌ها از یاد برده بودند. در این فرمان، در واقع نوشته شده بود: «هیچ حیوانی حق ندارد به حد افراط مشروب بنوشد.»





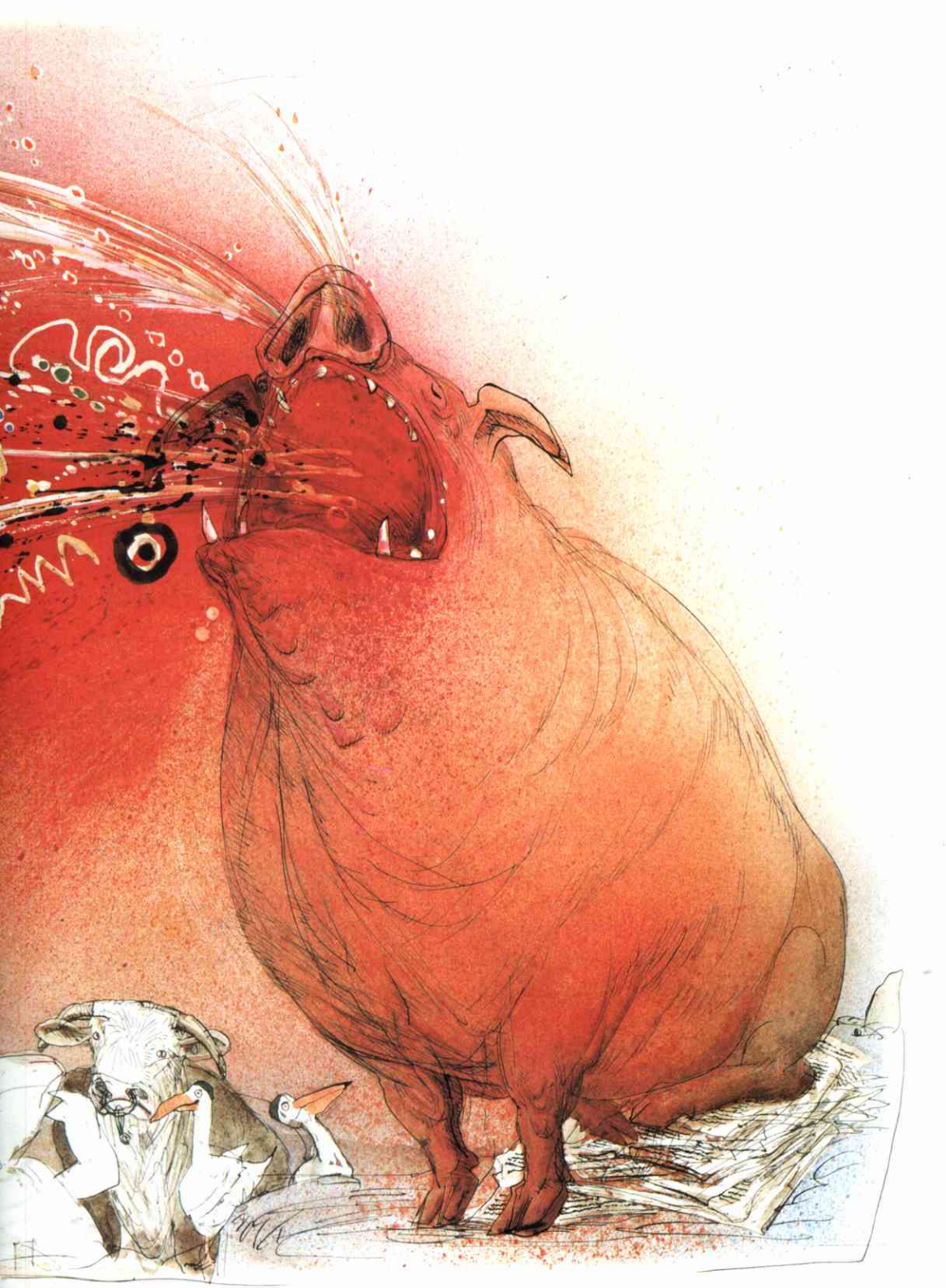
فصل نهم

مدت زیادی گذشته بود و شَم شکافته ی باکسر هنوز التیام نیافته بود. فردای روزی که جشن های پیروزی به اتمام رسید، کار بازسازی آسیای بادی را شروع کرده بودند. باکسر زیر بار نمی رفت که حتی يك روز هم دست از کار بکشد و با خود عهد بسته بود که نگذارد هیچ کس از درد و رنج او باخبر شود. شب ها در خفا پیش کلوور اعتراف می کرد که شَمش خیلی او را اذیت می کند. کلوور با جویدن گیاهان دارویی مرهم درست می کرد و روی شَم او می گذاشت. او و بنجامین هر دو مصرانه از باکسر می خواستند کم تر کار کند. کلوور به او می گفت: « اسب که همیشه جوان نمی ماند. » ولی باکسر گوشش بدهکار نبود. می گفت در زندگی فقط يك هدف واقعی برایش باقی مانده — می خواهد قبل از رسیدن به سن بازنشستگی شاهد به کارافتادن آسیای بادی باشد.

وقتی قوانین « مزرعه ی حیوانات » برای اولین بار مدوَن می شد، سن بازنشستگی را برای اسب ها و خوک ها دوازده سالگی تعیین کرده بودند، برای گاوها چهارده سالگی، سگ ها نه سالگی، گوسفند ها هفت سالگی، و برای مرغ ها و غازها هم پنج سالگی. مقرری های قابل ملاحظه ای هم برای سالمندان در نظر گرفته بودند. تا آن وقت هیچ حیوانی عملاً بازنشسته و مقرری بگیر نشده بود. ولی در این اواخر بارها درباره ی این موضوع بحث و گفت و گو کرده بودند. حالا که زمین کوچک آن سوی باغ را به کشت جو اختصاص داده بودند، شایع شده بود که می خواهند گوشه ای از چراگاه بزرگ را محصور کنند و به چراگاهی برای حیوانات سالخورده تبدیل کنند. گفته می شد که مقرری اسب ها حدود دو و نیم کیلو غله در روز است

و زمستان‌ها حدود هفت و نیم کیلو یونجه، همراه با یک زردک یا در صورت امکان هم یک سیب در روزهای تعطیل. سالروز دوازده سالگی باکسر اواخر تابستان بعد فرامی‌رسید.

در این میان، زندگی به سختی می‌گذشت. زمستان مثل سال گذشته سرد شده بود و غذا حتی از سال قبل هم کم‌تر بود. بار دیگر همه‌ی جیره‌ها کاهش یافت، البته به استثنای سهمیه‌ی خوک‌ها و سگ‌ها. اسکوئیلر در توضیح آن می‌گفت که برابری مطلق در سهمیه‌های غذایی برخلاف اصول «مکتب جانوری» است. در هر صورت، اسکوئیلر به آسانی به حیوانات دیگر ثابت می‌کرد که آن‌ها در واقع با کمبود مواد غذایی روبه‌رو نیستند، درست برخلاف آنچه ظواهر امر حکایت داشت. یقیناً در شرایط فعلی ناگزیر بودند جیره‌ها را تعدیل کنند (اسکوئیلر هیچ‌وقت اصطلاح «کاهش» را به کار نمی‌برد و همیشه از آن با عنوان «تعدیل» یاد می‌کرد)، ولی در مقایسه با دوره‌ی جونز، پیشرفت‌های عظیمی کرده بودند. اسکوئیلر، همچنان‌که با صدای تیزش اعداد و ارقام را پشت سر هم ردیف می‌کرد، با ذکر جزئیات به حیوانات نشان می‌داد که اکنون آن‌ها نسبت به دوره‌ی جونز، جو دوسر و یونجه و شلغم بیش‌تری دارند. ساعت‌های کم‌تری کار می‌کنند، آب آشامیدنی سالم‌تری در دسترس دارند، بیش‌تر عمر می‌کنند، درصد مرگ و میر نوزادانشان کاهش یافته، گاه بیش‌تری در آغل دارند و کم‌تر کک به جانشان می‌افتد. حیوانات کلمه به کلمه‌ی حرف‌های او را باور می‌کردند. راستش را بخواهید، جونز و هر آنچه مربوط به او بود کمابیش از خاطرشان رفته بود. می‌دانستند که در این روزها زندگی دشوار و خالی از برکت است و آن‌ها اغلب گرسنه‌اند و اغلب از سرما می‌لرزند و جز در موقع خواب معمولاً کار می‌کنند، اما بی‌تردید در روزگار گذشته زندگی دشوارتر بوده است. این اعتقاد خوشحالشان می‌کرد. وانگهی، در آن روزگار حیوانات برده بودند و حالا آزاد، و همان‌طور که اسکوئیلر همیشه متذکر می‌شد، همین به تنهایی به همه‌ی مشکلات می‌ارزید. اکنون شکم خیلی‌های دیگر را هم باید سیر می‌کردند. پاییز آن سال، هر چهار ماده خوک مزرعه تقریباً هم‌زمان زاییده بودند و روی هم‌رفته سی و یک بچه خوک به دنیا آورده بودند. بچه خوک‌ها سیاه و سفید بودند و از آن‌جا که ناپلئون تنها





خوك نر مزرعه بود، حدس زدن اصل و نسبشان كار سختی نبود. اعلام شده بود كه بعدها، وقتی آجر و الوار خریداری شد، كلاس درسی در باغچه‌ی خانه‌ی اربابی ساخته خواهد شد. عجالاً ناپلئون خودش در آشپزخانه‌ی خانه به تربیت و ارشاد بچه خوك‌ها می پرداخت. آن‌ها در باغچه نرمش می کردند و از بازی كردن با فرزندان حیوانات دیگر هم منع شده بودند. تقریباً در همین ایام، قانونی وضع شد كه بر طبق آن هرگاه خوكی و حیوان دیگری در كوره‌راهی به هم برمی خوردند، حیوان دیگر موظف بود از سر راه كنار برود. همچنین همه‌ی خوك‌ها، در هر مقام و مرتبه‌ای، از این امتیاز برخوردار شدند كه يكشنبه‌ها روبان سبز به دُشمان ببندند.

مزرعه سال كمابیش موفقیت آمیزی را پشت سر گذاشته بود، ولی همچنان پول كم داشت. برای ساختن كلاس باید آجر و ماسه و آهك می خریدند و برای تهیه‌ی ماشین آلات آسیای بادی شروع به پس انداز می کردند. باید نفت سفید و شمع برای خانه می خریدند و مقادیری قند برای میز شخصی ناپلئون (او مصرف قند را برای خوك‌های دیگر ممنوع کرده بود، با این استدلال كه آن‌ها را چاق می كند)، و نیز همه‌ی لوازم معمول مثل ابزار آلات، میخ، طناب، زغال سنگ، سیم، آهن پاره، و بیسكویت سگ. مقداری یونجه و قسمتی از محصول سیب زمینی را فروختند و میزان فروش تخم مرغ را در قرارداد به ششصد عدد در هفته افزایش دادند. بنابراین آن سال مرغ‌ها به زحمت توانستند آن قدر جوجه بیاورند كه جمعیتشان را در يك سطح ثابت حفظ كند. جیره‌ی غذایی، كه در دسامبر کاهش یافته بود، در فوریه هم کاهش یافت، و برای صرفه جویی در نفت هم روشن كردن فانوس در اصطبل‌ها ممنوع شد. ولی به نظر می آمد كه خوك‌ها در آرامش و آسودگی به سر می برند؛ در واقع باید گفت كه به طور مداوم بر وزنشان اضافه می شد. بعد از ظهر یکی از روزهای آخر فوریه، از ساختمان كوچك آبجوسازی در آن سوی حیاط، كه در دوره‌ی جونز متروك مانده بود و پشت آشپزخانه واقع بود، بوی گرم و مطبوع و اشتهاآوری در همه جا پیچید. یکی از حیوانات گفت كه این بوی جو پخته است. حیوانات با ولع بو كشیدند و در دل گفتند كه شاید دارند برای شام آن‌ها نواله‌ی گرم می پزند. ولی از نواله‌ی گرم هیچ خبری نشد و يكشنبه‌ی بعد اعلام شد كه از

این پس همه‌ی محصول جو برای خوک‌ها کنار گذاشته می‌شود. زمین آن سوی باغ را قبلاً زیر کشت جو برده بودند. خیلی زود این خبر به بیرون درز کرد که هر خوک نیم لیتر آبجو در روز دریافت می‌کند، و خود ناپلئون هم دو لیتر در روز، که همیشه در سوپ‌خوری «کراون دربی» برایش سرو می‌شد.

درست است که باید مصائبی را تحمل می‌کردند، اما زندگی در این روزگار، در مقایسه با گذشته، حرمت بیش‌تری داشت، و همین تا اندازه‌ای آن مصائب را جبران می‌کرد. اکنون بیش‌تر از قبل سرود می‌خواندند، بیش‌تر سخنرانی می‌کردند، بیش‌تر رژه می‌رفتند. ناپلئون دستور داده بود که می‌بایست هفته‌ای یک بار مراسمی موسوم به «تظاهرات خودجوش» برگزار شود، با این هدف که مبارزه‌ها و پیروزی‌های «مزرعه‌ی حیوانات» مورد تجلیل قرار گیرد. در زمان مقرر، حیوانات دست از کار می‌کشیدند و با آرایش نظامی دور تا دور محدوده‌ی مزرعه قدم رو می‌رفتند؛ اول از همه خوک‌ها، بعد اسب‌ها، بعد گاوها، بعد گوسفندها، و بعد هم مرغ‌ها و خروس‌ها. سگ‌ها در دو طرف تظاهرکنندگان راه می‌رفتند و جوجه خروس سیاه ناپلئون هم جلوتر از همه‌ی آن‌ها قدم رو می‌رفت. باکسر و کلورور همیشه پارچه‌ی بزرگ سبزی را، منقش به سُم، میان خود حمل می‌کردند که پایینش نوشته شده بود: «زنده باد رفیق ناپلئون!» بعد نوبت دکلمه‌ی اشعاری می‌رسید که به افتخار ناپلئون سروده شده بود، و بعد هم سخنرانی اسکوتیلر که آخرین آمارهای افزایش تولید مواد غذایی را ارائه می‌کرد، و در نهایت هم گلوله‌ای از تفنگ شلیک می‌شد. گوسفندها طرفدار پروپاقرص این «تظاهرات خودجوش» بودند و اگر کسی غرولندکنان می‌گفت که وقتشان تلف می‌شود و مدت زیادی در هوای سرد معطل می‌مانند (چنان‌که معدودی از حیوانات، گهگاه که خوکی یا سگی آن دوروبر نبود، این را بر زبان می‌آوردند)، گوسفندها بلافاصله با صدای گوش‌خراشی بی‌مع‌کنان شعار «چهارپا خوب، دوپا بد!» سر می‌دادند و او را ساکت می‌کردند. ولی روی هم‌رفته حیوانات از این مراسم خوششان می‌آمد. وقتی به یادشان می‌آوردند که هرچه باشد حالا آن‌ها به راستی ارباب خودشان هستند و هر کاری که می‌کنند در جهت منافع خودشان است، احساس آرامش می‌کردند. بنابراین، به کمک این سرودها، راهپیمایی‌ها،

اعداد و ارقام اسکوئیلر، شلیک پرتنین تفنگ، قوقولی قوقوی جوجه خروس و به اهتزاز درآمدن بیرق مزرعه، آن‌ها می‌توانستند، دست‌کم تا مدت کوتاهی، فراموش کنند که شکمشان خالی است.

ماه آوریل در «مزرعه‌ی حیوانات» حکومت جمهوری اعلام شد و حالا می‌بایست رئیس‌جمهور انتخاب می‌کردند. فقط یک کاندیدا وجود داشت — ناپلئون — که به اتفاق آرا به آن مقام انتخاب شد. همان روز هم اعلام شد اسناد تازه‌ای به دست آمده است که جزئیات بیش‌تری را در مورد همدستی اسنوبال با جونز برملا می‌کند. حالا دیگر معلوم شده بود که اسنوبال، آن‌طور که حیوانات قبلاً تصور می‌کردند، صرفاً با توسل به نیرنگ تلاش نکرده بود که «نبرد گاودانی» را به شکست بکشاند، بلکه آشکارا در جبهه‌ی جونز جنگیده بود. در واقع، او بود که عملاً فرماندهی قوای آدم‌ها را بر عهده داشت و با سردادن شعار «زنده باد نوع بشر!» به میدان نبرد شتافته بود. زخم‌های پشت اسنوبال هم — صحنه‌ای که همچنان در خاطر تک و توکی از حیوانات باقی مانده بود — نتیجه‌ی گازگرفتن ناپلئون بود.

میانه‌ی تابستان بود که ناگهان سروکله‌ی موزز، کلاغ سیاه، بعد از غیبتی چند ساله، دوباره در مزرعه پیدا شد. هیچ عوض نشده بود، همچنان کار نمی‌کرد و مثل همیشه در باره‌ی «کوهستان نقل و نبات» حرف می‌زد. روی کنده‌ی درختی می‌نشست و بال‌های سیاهش را به هم می‌زد و یک ساعتی برای هرکس که گوش شنوایی داشت حرف می‌زد. با منقار بزرگش به آسمان اشاره می‌کرد و موقرانه می‌گفت: «آن بالا، رفقا، آن بالا، درست پشت آن ابر سیاهی که می‌بینید، "کوهستان نقل و نبات" قرار دارد، همان سرزمین پرسعداتی که ما حیوانات بینوا بعد از تحمل همه‌ی مشقات زندگی تا ابد در آن جا آرام خواهیم گرفت!» او حتی ادعا می‌کرد که در جریان یکی از پروازهایش در ارتفاعات بالاتر آسمان، از آن جا دیدار کرده و کشتزارهای همیشه‌سبز شبدر و کیک تخم کتان و حبه‌های قندی را که روی پرچین‌ها سبز می‌شد به چشم خود دیده است. بسیاری از حیوانات حرف‌های او را باور می‌کردند. استدلالشان هم این بود که زندگی کنونی‌شان در مشقت و گرسنگی می‌گذرد، بنابراین مگر حقیقت و عدالت حکم نمی‌کند که در جای دیگری



دنیای بهتری وجود داشته باشد؟ اما به سختی می شد فهمید که خوک ها چه نظری نسبت به موزز دارند. همه ی آن ها بالحن تحقیرآمیزی می گفتند که داستان های او درباره ی «کوهستان نقل و نبات» دروغ است و با این حال اجازه داده بودند که در مزرعه بماند و کار نکند و روزانه یک فنجان آبجو هم برایش در نظر گرفته بودند.

باکسر بعد از التیام شمش بیش تر از همیشه کار می کرد. راستش، آن سال همه ی حیوانات مثل بردگان کار کردند. گذشته از کارهای معمول مزرعه و بازسازی آسیای بادی، باید برای بچه خوک ها هم مدرسه می ساختند، که کارش از ماه مارس شروع شده بود. گاهی تحمل ساعت های متوالی بدون غذای کافی خیلی سخت بود، ولی باکسر خم به ابرو نمی آورد؛ هرگز نشد که حرفی بزند یا کاری کند که نشانه ی تحلیل رفتن قوایش باشد. فقط ظاهرش بود که قدری عوض شده بود؛

پوستش دیگر مثل گذشته برق نمی‌زد و کفل‌هایش انگار آب شده بود. حیوانات می‌گفتند: «علف بهاره که سبز شود، باکسر هم سرحال می‌آید.» ولی بهار شد و باکسر جان نگرفت. گاهی در سرایش منتهی به بالای دیواره‌ی معدن سنگ، که باکسر عضلاتش را زیر سنگینی تخته سنگ عظیمی ستون می‌کرد، به نظر می‌آمد تنها چیزی که او را سرپا نگه می‌دارد اراده‌اش برای ادامه‌ی کار است و بس. در چنین اوقاتی، حیوانات می‌دیدند که لب‌هایش شکل این کلمات را به خود می‌گیرد: «بیش‌تر کار می‌کنم!»؛ زیرا دیگر صدایش در نمی‌آمد. کلور و بنجامین دوباره به او هشدار دادند که مراقب سلامت‌ش باشد، ولی باکسر گوشش بدهکار نبود. دوازدهمین سالگرد تولدش داشت نزدیک می‌شد. ولی باکسر اهمیتی نمی‌داد چه پیش خواهد آمد، فکر و ذکرش فقط این بود که پیش از بازنشستگی‌اش ذخیره‌ی سنگ مناسبی جمع‌آوری شود.

اواخر عصر یکی از روزهای تابستان بود که ناگهان در مزرعه شایعه‌ای دهان به دهان گشت: برای باکسر اتفاقی افتاده بود. باکسر تگ و تنها رفته بود یک گاری سنگ را به آسیای بادی برد. شایعه به طور حتم صحت داشت. چند دقیقه بعد، دو کبوتر شتابان از راه رسیدند و خبر آوردند: «باکسر زمین خورده! به پهلو افتاده و نمی‌تواند بلند شود!»

تقریباً نیمی از حیوانات مزرعه به طرف محل ساختمان آسیای بادی بر تپه‌ی کوچک هجوم بردند. باکسر آن‌جا میان تیرک‌های مال‌بند گاری افتاده بود، گردنش کشیده شده بود و روی زمین قرار داشت، و حتی نمی‌توانست سرش را بلند کند. چشمانش کم‌فروغ بود و پهلوهایش خیس عرق. باریکه‌ای از خون از گوشه‌ی دهانش جاری بود. کلور خودش را به زانو کنار او به زمین انداخت و فریاد زد: «باکسر! چی شده؟»

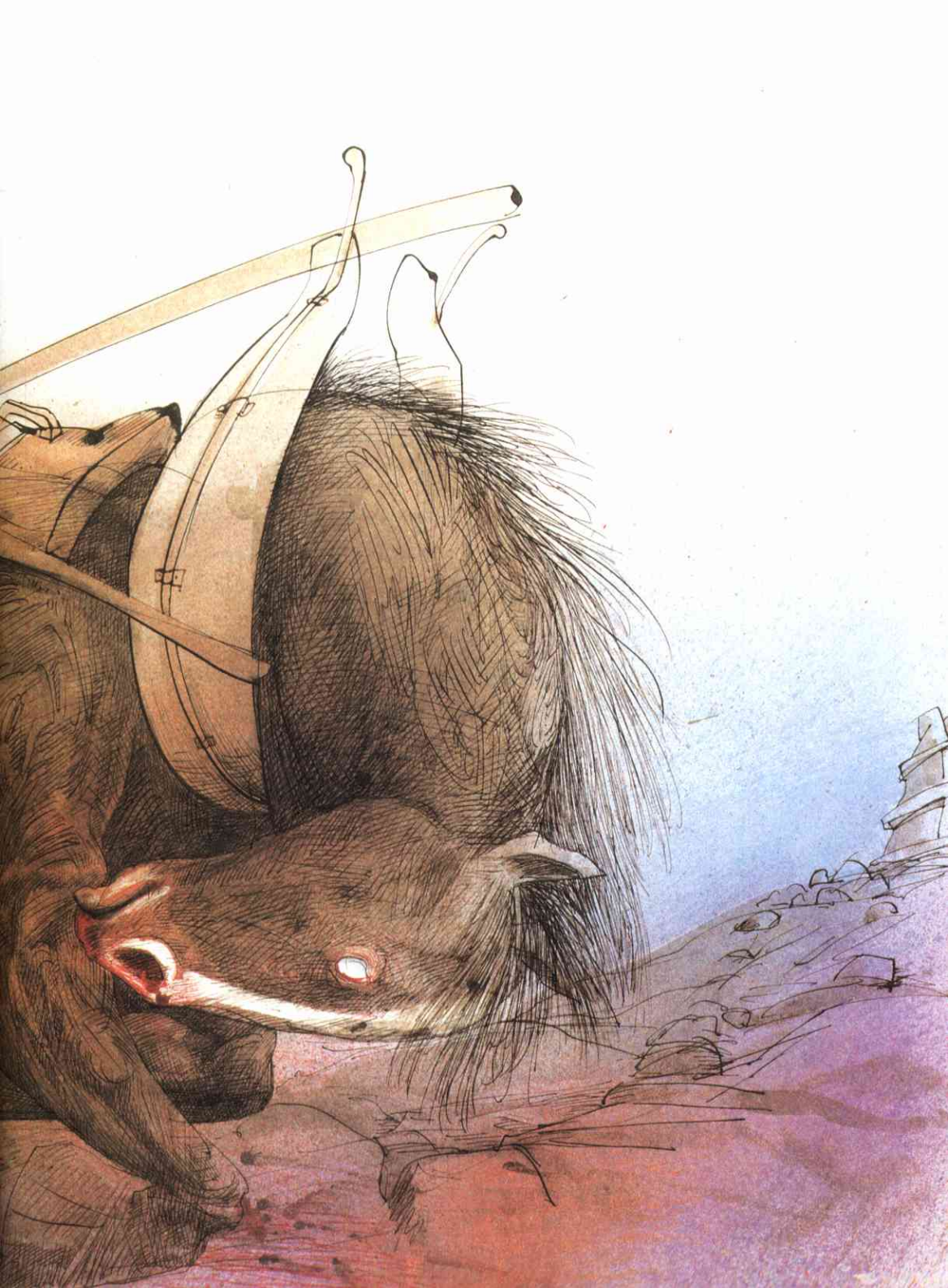


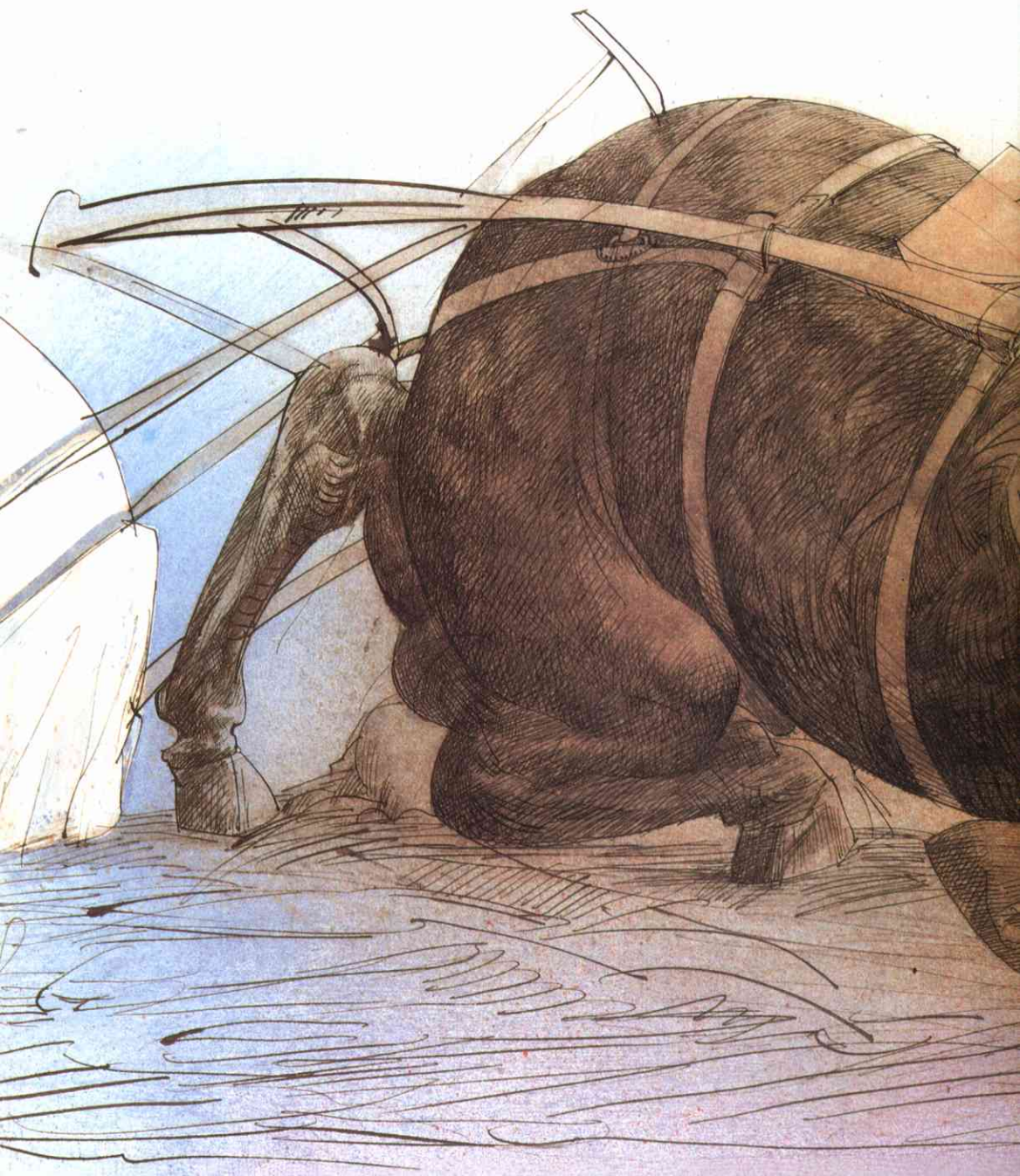
باکسر با صدای ضعیفی گفت: «ریه‌ام ناراحت است. ولی مهم نیست. گمانم شماها بدون من هم می‌توانید آسیای بادی را تمام کنید. ذخیره‌ی سنگی که جمع کرده‌ایم خیلی زیاد است. به هر حال من هم یک ماه دیگر بیش‌تر نمی‌توانستم کار کنم. راستش، خیلی چشم‌انتظار بازنشستگی خودم بودم. بنجامین هم

دارد پیر می شود و شاید اجازه بدهند با من بازنشسته شود و همدم من باشد. «
 کلوور گفت: «هرچه زودتر باید کمک بیاریم. یکی سریع برود پیش اسکوئیلر
 و بگوید چه اتفاقی افتاده.»

همه ی حیوانات بلافاصله شتابان به خانه ی اربابی برگشتند تا به اسکوئیلر خبر
 دهند. فقط کلوور ماند و البته بنجامین، که کنار باکسر نشست و بی آن که حرفی
 بزند با دم درازش مگس ها را از دور و بر او تاراند. ربع ساعتی گذشت و اسکوئیلر با
 يك دنیا نگرانی و همدردی از راه رسید. اسکوئیلر گفت که رفیق ناپلئون از حادثه ی
 ناگواری که برای یکی از وفادارترین کارگران مزرعه پیش آمده عمیقاً متأثر است
 و از همین حالا دارد ترتیباتی فراهم می کند که باکسر در بیمارستان ویلینگدن
 بستری شود. حیوانات با شنیدن این خبر قدری به تشویش افتادند. به غیر از مالی
 و اسنوبال، هیچ حیوان دیگری مزرعه را ترك نکرده بود، و آن ها دلشان نمی خواست
 رفیق بیمارشان را در چنگ انسان ها تصور کنند. با وجود این، اسکوئیلر به آسانی
 متقاعدشان کرد که دامپزشك ویلینگدن خیلی بهتر از آنچه در مزرعه می توان انجام
 داد، قادر است بیماری باکسر را معالجه کند. حدود نیم ساعت بعد که باکسر تا
 اندازه ای به هوش آمد، به دشواری سر پا نگهش داشتند و هرطور بود تلو تلو خوران به
 اتاقکش در اصطبل بردند، که در آن جا کلوور و بنجامین بستر راحتی از کاه برایش
 آماده کرده بودند.

باکسر دو روز تمام را در اتاقکش گذراند. خوک ها بطری بزرگی از دارویی
 صورتی رنگ را که در قفسه ی داروهای حمام پیدا کرده بودند برای او فرستادند و
 کلوور روزی دو بار، بعد از غذا، از آن دارو به او می داد. غروب که می شد، کلوور
 در اتاقک باکسر می نشست و با او حرف می زد، بنجامین هم مگس ها را از دور و بر
 او می تاراند. باکسر می گفت که از آنچه اتفاق افتاده متأسف نیست. اگر حالش
 خوب شود، شاید بتواند سه سال دیگر هم زندگی کند، و او چشم انتظار روزهای
 آرامی است که در گوشه ی چراگاه بزرگ سپری خواهد کرد. اولین بار بود که فرصت
 کتاب خواندن و بالابردن معلوماتش را پیدا می کرد. باکسر گفت که می خواهد بقیه ی
 عمرش را به یادگیری بیست و چند حرف باقی مانده ی الفبا بگذراند.





با وجود این، بنجامین و کلوور فقط بعد از ساعت های کاری می توانستند پیش باکسر بیایند، و در میانه ی روز بود که واگنی برای بردن او به مزرعه آمد. حیوانات همگی مشغول وجین کردن محصول شلغم زیر نظر یکی از خوگ ها بودند که در کمال حیرت دیدند بنجامین دارد به تاخت از طرف ساختمان های مزرعه می آید و عرعرکنان فریاد می زند. اولین بار بود که بنجامین را هیجان زده می دیدند؛ در واقع، اولین بار بود که کسی او را در حال تاخت می دید. بنجامین فریاد می کشید: «زود باشید! زود باشید! دارند باکسر را می برند!» حیوانات بی آن که منتظر دستور خوگ شوند دست از کار کشیدند و با عجله به محوطه ی ساختمان های مزرعه برگشتند. بله، درست بود، واگن سرپوشیده ی بزرگی در حیاط بود که دو اسب آن را می کشیدند و یک طرفش حروفی نقش بسته بود و مردی با قیافه ی آب زیرکاه و کلاه لگنی کوتاه بر صندلی راننده نشسته بود. اتاقلک باکسر هم خالی بود. حیوانات دور واگن جمع شدند و یک صدا گفتند: «خدا حافظ، باکسر! خدا حافظ!»

بنجامین دور آن ها جفتک می پراند و سُم های کوچکش را بر زمین می کوفت و فریاد می زد: «احمق ها! احمق ها! احمق ها! مگر نمی بینید روی واگن چه نوشته شده؟»

حیوانات با شنیدن این سخن به تردید افتادند و سکوتی برقرار شد. موریل شروع به هجی کردن کلمات کرد. ولی بنجامین او را کنار زد و در میان آن سکوت مرگبار چنین خواند:

«آلفرد سیمندز، سلاخ اسب و سریشم پز، ویلینگدن. فروشنده ی چرم و کود استخوان. پانسیون سگ. "مگر نمی فهمید این ها یعنی چه؟ دارند باکسر را می برند سلاخ خانه!"»

فریاد وحشت از حلقوم همه ی حیوانات برخاست. در همین لحظه بود که راننده ی واگن اسب هایش را به راه انداخت و واگن با یورتمه ی سریع اسب ها از

حیاط بیرون رفت. حیوانات همگی به دنبالش رفتند و با صدای بلند داد و فریاد کردند. کلوور به زور راهش را باز کرد و خودش را به جلو رساند. واگن رفته رفته سرعت می گرفت. کلوور سعی کرد اندام تنومندش را به تاخت و ادارد، ولی فقط توانست شتابان بدود. کلوور فریاد زد: «باکسر! باکسر! باکسر! باکسر!» و درست در همین لحظه، چهره‌ی باکسر، گویی صدای هیاهوی بیرون را شنیده باشد، با خط سفید زیر دماغش، از پشت پنجره‌ی کوچک عقب واگن ظاهر شد.

کلوور با صدایی هول‌انگیز فریاد کشید: «باکسر! باکسر! باکسر! بیای بیرون! زود بیای بیرون! دارند می‌برند بکشندت!»

همه‌ی حیوانات فریاد «بیای بیرون، باکسر، بیای بیرون!» سردادند. ولی واگن دیگر سرعت گرفته بود و داشت از آن‌ها فاصله می گرفت. معلوم نبود باکسر اصلاً متوجه منظور کلوور شده است یا نه. ولی لحظه‌ای بعد چهره‌اش از پشت پنجره ناپدید شد و صدای مهیب کوفتن سُم‌هایش از درون واگن به گوش رسید. باکسر داشت تلاش می کرد در واگن را با لگد باز کند. روزگاری باکسر با چند ضربه‌ی سُم خود می توانست این واگن را خرد و خاکشیر کند. اما افسوس! دیگر رمقی برایش باقی نمانده بود؛ ظرف چند لحظه صدای کوفتن سُم‌هایش ضعیف شد و سرانجام خاموشی گرفت. حیوانات مذبحخانه سعی کردند با خواهش و تمنا از آن دو اسبی که واگن را می کشیدند بخواهند توقف کنند. فریاد زدند: «رفقا، رفقا! برادر خودتان را به مسلخ نبرید!» ولی آن جانوران ابله، که از فرط نادانی نمی دانستند چه اتفاقی دارد می افتد، فقط گوش‌های خود را عقب بردند و سرعتشان را بیش تر کردند.

چهره‌ی باکسر دیگر پشت پنجره ظاهر نشد. یکی به این فکر افتاد که بهتر است از واگن جلو بزنند و دروازه‌ی پنج‌ردیفه را ببندند، ولی دیگر دیر شده بود؛ لحظه‌ای بعد واگن از دروازه گذشته بود و به سرعت در جاده از نظر ناپدید می شد. دیگر هیچ‌کس باکسر را ندید.

سه روز بعد، اعلام شد که با وجود همه‌ی مراقبت‌های لازم، باکسر در بیمارستان ویلینگدن درگذشته است. اسکوئیلر آمد که این خبر را به گوش همه برساند و گفت که در آخرین ساعات زندگی باکسر بر بالین او حاضر بوده است.

اسکوئیلر دستش را بالا برد و قطره اشکی را از چشمش پاك كرد و گفت: «تكان دهنده ترین صحنه ای بود که به عمرم دیده ام! لحظه ی آخر، بالای سرش بودم. دم مرگ آن قدر ضعیف شده بود که نمی توانست حرف بزند، و آهسته در گوش من گفت فقط از این افسوس می خورد که قبل از تمام شدن آسیای بادی می میرد. در گوشم گفت: "به پیش، رفقا! به نام قیام، به پیش! زنده باد مزرعه ی حیوانات! زنده باد رفیق ناپلئون! همیشه حق با ناپلئون است." رفقا، این آخرین کلمات او بود.» رفتار اسکوئیلر ناگهان عوض شد. چند لحظه ای سکوت کرد و با چشم های ریزش نگاه هایی حاکی از بدگمانی به این طرف و آن طرف انداخت و بعد به سخنانش ادامه داد.

به گفته ی اسکوئیلر، به او خبر رسیده بود که موقع بردن باکسر شایعه ی مسخره و ردیانه ای در مزرعه پیچیده است. بعضی از حیوانات متوجه شده بودند که روی واگن حامل باکسر نوشته شده است «سلاخ اسب»، و عجولانه نتیجه گرفته بودند که باکسر را به سلاخ خانه می برند. اسکوئیلر گفت این باورنکردنی است که حیوانی تا این حد ابله باشد. دُمش را تکان تکان داد و از این طرف به آن طرف پرید و با عصبانیت فریاد زد که مگر آن ها پیشوای محبوب خود، رفیق ناپلئون، را نمی شناسند؟ قضیه حقیقتاً خیلی ساده بود. واگن قبلاً به يك سلاخ اسب تعلق داشت و دامپزشك آن را خریده بود و هنوز فرصت نکرده بود نوشته های قبلی را با رنگ پاك کند. سوء تفاهم به همین ترتیب شکل گرفته بود.

حیوانات با شنیدن این خبر تا اندازه ی زیادی خیالشان راحت شد. وقتی هم که اسکوئیلر لحظه ی احتضار باکسر را مفصل تر توصیف کرد، و این که چقدر به شایستگی از او مراقبت شده بود، و ناپلئون چه داروهای گران قیمتی برایش خریده بود بی آن که به هزینه ی هنگفت آن اهمیتی بدهد، آخرین شك و تردیدهای آن ها برطرف شد و فکر این که باکسر دست کم در آرامش مرده است، اندوهی را که از مرگ رفیقشان در دل احساس می کردند تا حدودی تسکین داد.

خود ناپلئون هم در همایش صبح یکشنبه ی هفته ی بعد حضور یافت و به افتخار باکسر سخنرانی کوتاهی ایراد کرد. او گفت که متأسفانه امکان نداشت

بقایای جسد رفیق مرحومشان را برای خاکسپاری به مزرعه برگردانند، ولی دستور داده است تاج گل بزرگی از برگ بوهای باغچه‌ی خانه‌ی اربابی درست کنند تا روی آرامگاه باکسر قرار گیرد. خوک‌ها تصمیم داشتند ظرف یکی دو روز آینده مجلس یادبودی به افتخار باکسر برگزار کنند. ناپلئون سخنرانی خود را با یادآوری دو شعار مورد علاقه‌ی باکسر به پایان برد: «بیش تر کار می‌کنم» و «همیشه حق با رفیق ناپلئون است»؛ شعارهایی که، به گفته‌ی ناپلئون، هر حیوانی می‌بایست سرلوحه‌ی زندگی خود قرار می‌داد.

روزی که قرار بود مجلس یادبود برگزار شود، یک واگن حمل خواربار از ویلینگدن آمد و صندوق چوبی بزرگی را به خانه‌ی اربابی تحویل داد. آن شب صدای آوازخواندن پرشور و نشاطی به گوش رسید، و به دنبالش هم انگار جرو و بحثی وحشیانه که حدود ساعت یازده با صدای بلند شکستن شیشه پایان گرفت. روز بعد، تا قبل از ظهر، جنبنده‌ای در خانه‌ی اربابی به چشم نخورد و این شایعه در مزرعه پیچید که خوک‌ها توانسته‌اند از طریق نامعلومی مقداری پول به دست آورند و باز هم برای خودشان یک صندوق ویسکی خریده‌اند.





فصل دهم

سال‌ها گذشت. فصل‌ها آمدند و رفتند و زندگی کوتاه حیوانات مثل برق و باد سپری شد. زمانی فرارسید که دیگر هیچ‌کس روزهای قبل از قیام را به یاد نمی‌آورد، جز کلوور و بنجامین و موزز کلاغ و تعدادی هم از خوک‌ها.

موریل مرده بود، همین‌طور بلویل و جسی و پینچر. جونز هم مرده بود؛ در یکی از محل‌های نگهداری آدم‌های دائم‌الخمر در ناحیه‌ی دیگری درگذشته بود. اسنوبال از یاد رفته بود. باکسر هم از یاد رفته بود، البته جز در خاطر تک و توکی از حیوانات که او را می‌شناختند. کلوور حالا دیگر مادیان پیر تنومندی بود؛ مفاصلش خشک شده بود و چشم‌هایش زود قرمز و اشک‌آلود می‌شد. دو سال از سن بازنشستگی‌اش می‌گذشت، ولی تا آن وقت هیچ حیوانی عملاً بازنشسته نشده بود. دیگر مدت زیادی بود که شایعه‌ی اختصاص یافتن گوشه‌ای از چراگاه برای حیوانات ازکارافتاده به دست فراموشی سپرده شده بود. حالا دیگر ناپلئون خوک نر جاافتاده‌ای بود که وزنش از صد و پنجاه کیلو هم می‌گذشت. اسکوییلر آن قدر چاق شده بود که به سختی می‌توانست از میان چشم‌هایش جایی را ببیند. فقط بنجامین پیر بود که تقریباً هیچ تغییری نکرده بود، جز این‌که موهای اطراف پوزه‌اش قدری سفیدتر شده بود، و از زمان مرگ باکسر هم عبوس‌تر و کم‌حرف‌تر از همیشه بود. اکنون مزرعه جمعیت خیلی بیش‌تری داشت، هرچند این افزایش آن‌چنان هم نبود که در سال‌های اولیه پیش‌بینی می‌شد. بسیاری از این حیوانات در مزرعه به دنیا آمده بودند و «قیام» در نظرشان صرفاً نوعی آداب و رسوم مبهم بود که سینه به سینه منتقل می‌شد. سایر حیوانات هم از جاهای دیگر خریداری شده

بودند و قبل از آمدنشان هرگز چیزی در این مورد نشنیده بودند. حالا دیگر مزرعه گذشته از کلورور صاحب سه اسب دیگر بود. این‌ها جانوران قوی و خوش‌بنیه‌ای بودند، کارگرانی زحمتکش و رفقای نازنین، منتها سخت‌ابله. هیچ‌یک از آن‌ها نتوانست بعد از حرف «B» حرف دیگری از الفبا را یاد بگیرد. هر آنچه درباره‌ی «قیام» و اصول «مکتب جانوری» به آن‌ها گفته می‌شد بی‌چون و چرامی پذیرفتند، بخصوص وقتی از زبان کلورور می‌شنیدند، زیرا برای او کمابیش مانند مادر خود احترام قائل بودند؛ البته احتمالاً از آن حرف‌ها هم چندان سر در نمی‌آوردند.

حالا دیگر مزرعه آبادتر از قبل بود و نظم و ترتیب بهتری داشت؛ حتی بزرگ‌تر هم شده بود، چون دو قطعه زمین از آقای پیلکینگتن خریده بودند. آسیای بادی سرانجام با موفقیت ساخته شده بود، مزرعه یک دستگاه خرمن‌کوب و یونجه‌بردار برای خود داشت، و ساختمان‌های تازه‌ی مختلفی هم به آن اضافه شده بود. ویمپر برای خودش یک درشکه‌ی تک‌اسبه خریده بود. با وجود این، آسیای بادی سرانجام هم برای تولید نیروی برق به کار گرفته نشده بود؛ از آن برای آسیاکردن غله استفاده می‌کردند، که البته سود هنگفتی هم نصیب مزرعه می‌کرد. حیوانات حالا سخت مشغول ساختن آسیای بادی دیگری بودند؛ گفته می‌شد که با ساختن این یکی، دینام‌های برق هم نصب می‌شود. ولی از رفاه و آسایشی که روزگاری اسنوبال وعده‌ی تحقق رؤیای آن را به حیوانات داده بود، یعنی اصطبل‌هایی با چراغ برق و آب سرد و گرم، و هفته‌ای سه روز کار، هیچ حرفی در میان نبود. ناپلئون چنین افکاری را مغایر با روح «مکتب جانوری» می‌دانست. به گفته‌ی او، خوشبختی واقعی در سختکوشی و زندگی ساده نهفته بود.

به دلایلی به نظر می‌آمد مزرعه ثروتمندتر شده است، بی‌آن‌که خود حیوانات را ذره‌ای ثروتمند کرده باشد — البته به استثنای خوک‌ها و سگ‌ها. شاید دلیلش تا اندازه‌ای این بود که تعداد خوک‌ها و سگ‌ها خیلی زیاد بود. البته این‌طور هم نبود که خوک‌ها و سگ‌ها دست به سیاه و سفید زنند. به گفته‌ی اسکویبلر، که هیچ‌وقت هم از یادآوری آن خسته نمی‌شد، کار پایان‌ناپذیر نظارت و سازماندهی مزرعه برعهده‌ی آن‌ها بود. قسمت عمده‌ی این کار به گونه‌ای بود که حیوانات

دیگر از فرط نادانی از آن سردر نمی‌آوردند. مثلاً اسکوئیلر به آن‌ها می‌گفت که خوک‌ها مجبورند هر روز روی چیزهای مرموزی موسوم به «پرونده» و «گزارش» و «یادداشت» و «صورت جلسه» ساعت‌های متوالی جان بکنند. این‌ها ورقه‌های بزرگی از کاغذ بودند که باید با دقت با کلمات سیاه می‌شدند و همین‌که به این ترتیب سیاه می‌شدند، آن‌ها را در اجاق می‌سوزاندند. این کار، به گفته‌ی اسکوئیلر، برای رفاه و آسایش مزرعه اهمیت حیاتی داشت. اما همچنان غذای خوک‌ها و سگ‌ها حاصل دسترنج خودشان نبود؛ تعدادشان خیلی زیاد بود و اشتهاشان هم که همیشه خوب بود.

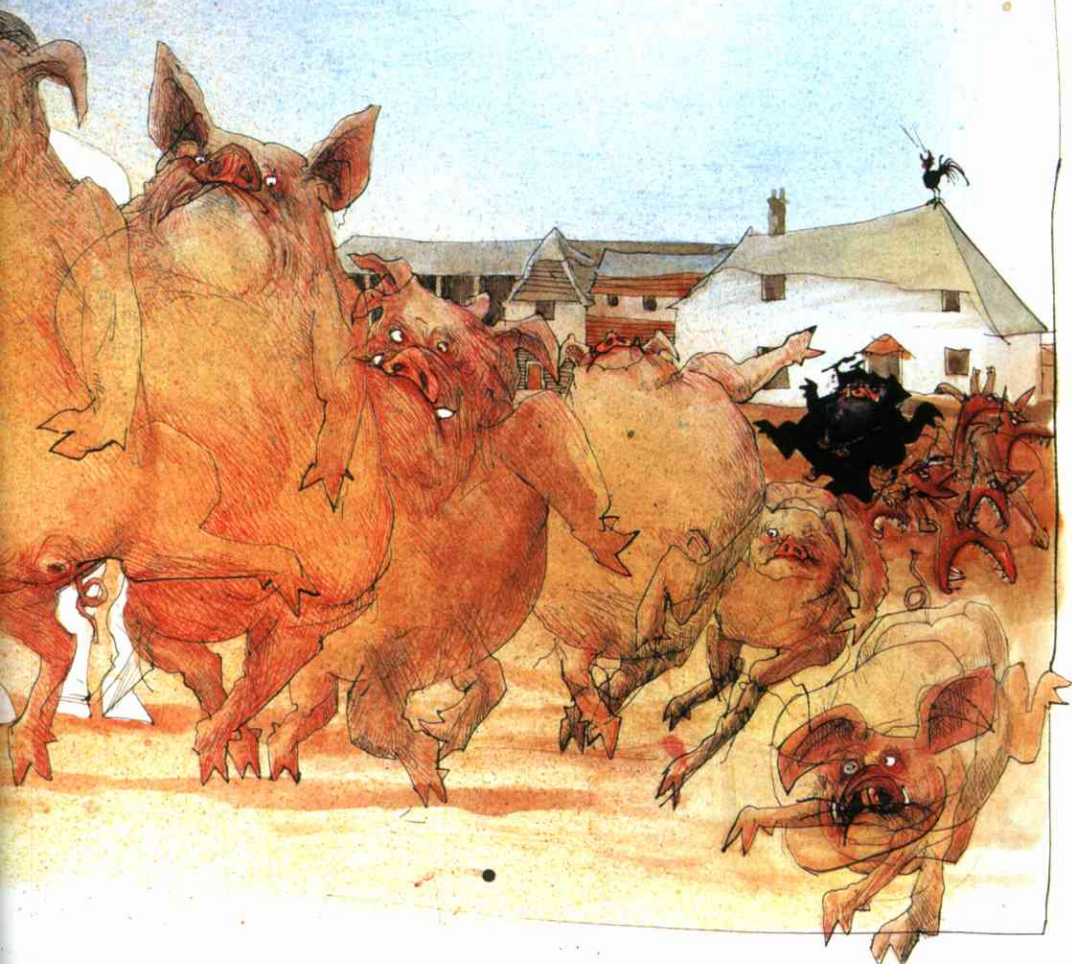
امادر مورد بقیه، تا آن‌جا که خودشان خبر داشتند، زندگی به روال همیشه بود. معمولاً گرسنه بودند و روی گاه می‌خوابیدند و از برکه آب می‌خوردند و سرزمین‌ها جان می‌کنند. زمستان‌ها از سرما به ستوه می‌آمدند و تابستان‌ها از مگس. گهگاه حیوانات سالخورده‌تر در خاطرات مبهم خود کندوکاو می‌کردند و می‌کوشیدند بفهمند که در روزهای اولیه‌ی «قیام»، که جونز راتازه بیرون کرده بودند، حال و روزشان بهتر از حالا بود یا بدتر. اما یادشان نمی‌آمد. هیچ چیز نبود که بتوانند زندگی کنونی خود را با آن مقایسه کنند؛ هیچ چیزی در دست نداشتند، جز آمار و ارقام اسکوئیلر، که بدون استثنا نشان می‌داد همه چیز دارد روزبه‌روز بهتر و بهتر می‌شود. برای حیوانات این کلافی بود سردرگم؛ به هر حال، اکنون دیگر فرصت چندانی برای فکرکردن به چنین چیزهایی نداشتند. فقط بنجامین پیر بود که اذعان می‌کرد همه‌ی جزئیات زندگی طولانی‌اش را به خاطر می‌آورد و می‌داند که حال و روز آن‌ها هرگز خیلی بهتر یا خیلی بدتر از این نبوده است، یا نمی‌توانسته است باشد — گرسنگی و مشقت و ناامیدی، به گفته‌ی بنجامین، قانون تغییرناپذیر زندگی بود. با وجود این، حیوانات هرگز امیدشان را از دست ندادند. از این گذشته، حتی برای لحظه‌ای هم سعادت و افتخار عضویت در «مزرعه‌ی حیوانات» را از یاد نبردند. آن‌ها همچنان تنها مزرعه در تمام منطقه — در تمام انگلستان! — بودند که در تصاحب حیوانات بود و به دست آن‌ها اداره می‌شد. هیچ‌یک از آنان، حتی خردسال ترینشان، حتی تازه‌واردانی که از مزارع بیست سی کیلومتر آن طرف‌تر به

آن جا آورده شده بودند، لحظه‌ای نبود که در برابر این واقعیت دچار شگفتی و اعجاب نشوند. وقتی که صدای شلیک تفنگ را می‌شنیدند و پرچم سبز خود را بر فراز میله‌ی پرچم در اهتزاز می‌دیدند، دلشان لبریز از غروری خلل‌ناپذیر می‌شد و همیشه صحبتشان به روزگار قهرمانی‌های گذشته می‌کشید، بیرون انداختن جونز، نوشتن «هفت فرمان»، و نبردهای بزرگی که انسان‌های متجاوز در آن‌ها شکست خورده بودند. حیوانات هیچ‌کدام از رؤیاهای گذشته را از سر بیرون نکرده بودند و به جمهوری حیواناتی که میجر پیش‌بینی کرده بود، زمانه‌ای که می‌بایست پای انسان از کشتزارهای سرسبز انگلستان بریده شود، همچنان باور داشتند. عاقبت یک روز این اتفاق می‌افتاد؛ شاید نه خیلی زود، شاید نه در زمان حیات حیواناتی که اکنون زنده بودند، اما در هر حال اتفاق می‌افتاد. حتی سرود «جانوران انگلیس» چه بسا مخفیانه در گوشه و کنار مزرعه زمزمه می‌شد؛ به هر صورت، واقعیت این بود که همه‌ی حیوانات مزرعه با آن آشنا بودند، گرچه هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد آن را با صدای بلند بخواند. درست است که زندگی‌شان سخت بود و همه‌ی آرزوهایشان هم برآورده نشده بود، ولی آن‌ها می‌دانستند که به حیوانات دیگر شباهت ندارند. اگر گرسنه می‌شدند، به دلیل غذا دادن به انسان‌های ستمگر نبود؛ اگر خیلی کار می‌کردند، دست‌کم برای خودشان کار می‌کردند. هیچ‌جاننداری میان آن‌ها روی دو پا راه نمی‌رفت، هیچ‌جاننداری دیگر را «ارباب» خطاب نمی‌کرد، و همه‌ی حیوانات با هم برابر بودند.

یک روز، در اوایل تابستان، اسکوئیلر به گوسفندها دستور داد به دنبالش بروند و آن‌ها را به قطعه‌زمین متروکی در آن سوی مزرعه هدایت کرد که پوشیده از نهال درختان غان شده بود. گوسفندها تمام روز را آن‌جا زیر نظر اسکوئیلر به چریدن برگ نهال‌ها گذراندند. غروب که شد، اسکوئیلر خودش به خانه‌ی اربابی برگشت، ولی چون هوا گرم بود به گوسفندها گفت همان‌جا بمانند. نهایتاً گوسفندها یک هفته‌ی تمام آن‌جا ماندند و در این مدت حیوانات هیچ‌خبری از آن‌ها نداشتند. اسکوئیلر هر روز بیش‌تر اوقاتش را با آن‌ها می‌گذراند. به گفته‌ی خودش، داشت سرود تازه‌ای را به آن‌ها یاد می‌داد که مستلزم خلوت و آرامش بود.

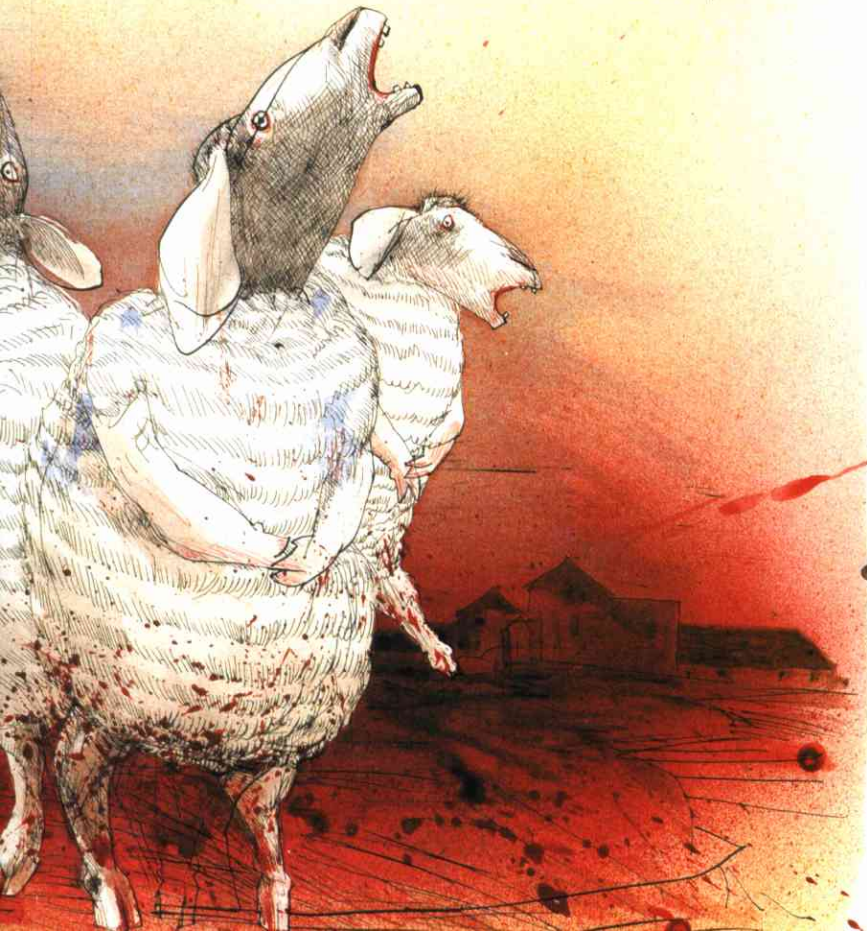
درست بعد از مراجعت گوسفندها، در غروب دلنشینی که حیوانات کار خود را به پایان رسانده بودند و داشتند به ساختمان های مزرعه برمی گشتند، شیپهی هراسان اسبی از حیاط به گوش رسید. حیوانات، بهت زده، در مسیر حرکت خود بر جایستادند. صدای کلور بود. دوباره شیپه کشید و حیوانات به سرعت راه افتادند و به طرف حیاط هجوم بردند. سپس آنچه را کلور دیده بود به چشم دیدند.

خوکی داشت روی دو پای عقب خود راه می رفت.





بله، اسکوئیلر بود. قدری ناشیانه، انگار هنوز به نگه داشتن جثه‌ی تنومندش در آن وضعیت به‌خوبی عادت نکرده باشد، ولی در تعادل کامل، داشت داخل حیاط قدم می‌زد. چند لحظه بعد، صف درازی از خوک‌ها از درِ خانه‌ی اربابی بیرون آمد، که همگی روی پاهای عقبشان راه می‌رفتند. بعضی‌ها از بقیه بهتر راه می‌رفتند، البته یکی دو تن هم اندکی نامتعادل بودند و به نظر می‌آمد که ترجیح می‌دهند به کمک عصا راه بروند، ولی همه‌شان با موفقیت دور تا دور حیاط را پیمودند. دست‌آخر صدای عوعو هولناک سگ‌ها و قوقولی قوقولی گوش‌خراش جوجه‌خروس سیاه بلند شد و سرانجام خود ناپلئون بیرون آمد، با قامت راست و استوار شاهوار، که نگاه‌های متکبرانه‌ای به این سو و آن سو می‌انداخت و سگ‌هایش هم جست‌وخیزکنان دور و برش را گرفته بودند.



ناپلئون تازیانه‌ای هم به دست گرفته بود.

سکوت مرگباری حکمفرما شد. حیوانات، مات و مبهوت و وحشت زده، به هم چسبیده بودند و صف دراز خوک‌ها را تماشا می‌کردند که به‌آهستگی دور حیاط رژه می‌رفت. به نظرشان می‌آمد که دنیا وارونه شده است. سپس لحظه‌ای فرارسید که هراس اولیه از میان رفت و، به‌رغم همه چیز — به‌رغم وحشت آن‌ها از سگ‌ها و خویی که طی سالیان دراز شکل گرفته بود، که هر اتفاقی بیفتد هرگز شکایت نکنند، هرگز اعتراض نکنند — حالا چه بسا می‌خواستند چند کلمه‌ای هم در مخالفت با خوک‌ها بر زبان بیاورند. ولی درست در همین لحظه، گویی با علامت کسی، همه‌ی گوسفندها بی‌عین‌کنان شعار رعدآسایی سر دادند:

« چهار پا خوب، دوپا بهتر! چهار پا خوب، دوپا بهتر! چهار پا خوب، دوپا بهتر! »



همگی حیوانات

با هم برابرند

ولی بعضی

حیوانات

از بقیه برابرند

این شعار پنج دقیقه‌ی تمام بی‌وقفه ادامه یافت. وقتی هم که گوسفندها بالاخره ساکت شدند، فرصت برزبان آوردن هر سخن اعتراض‌آمیزی از دست رفته بود، زیرا خوک‌ها قدم‌رو به خانه‌ی اربابی برگشته بودند.

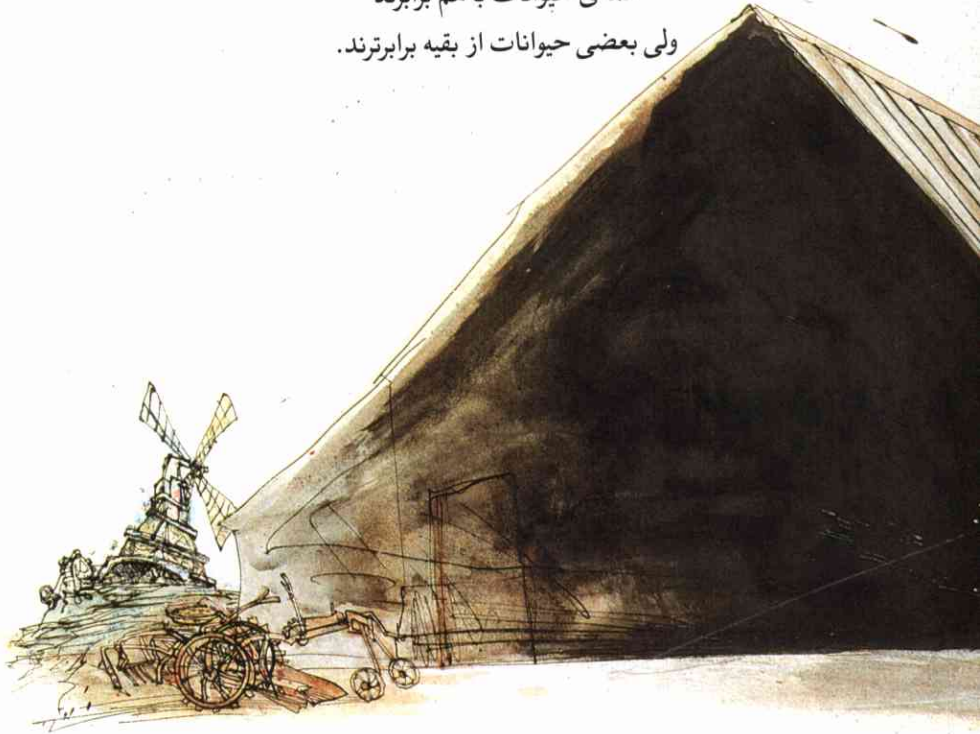
بنجامین احساس کرد که کسی با دماغش به شانهِ او فشار می‌آورد. سرش را برگرداند. کلوور بود. چشم‌های پیر کلوور کم‌سوتر از همیشه به نظر می‌آمد. کلوور، بی‌آن‌که چیزی بگوید، با ملایمت یال بنجامین را گرفت و او را به انتهای انبار بزرگ برد، که «هفت فرمان» را بر دیوارش نوشته بودند. یکی دو دقیقه‌ای هر دو ایستادند و به دیوار قیراندود و حروف سفیدرنگ آن چشم دوختند.

عاقبت کلوور گفت: «چشم‌های من خوب نمی‌بیند. حتی جوان هم که بودم، نمی‌توانستم این نوشته‌ها را بخوانم. ولی به نظرم می‌آید که این دیوار یک جور دیگری شده. بنجامین، بگو ببینم، "هفت فرمان" همان‌طور است که قبلاً بود؟»

یک بار هم که شده، بنجامین رضایت داد قانون خود را زیر پا بگذارد و نوشته‌ی روی دیوار را برای کلوور خواند. حالا دیگر فقط یک فرمان آن جا باقی مانده بود و بس:

همه‌ی حیوانات با هم برابرند

ولی بعضی حیوانات از بقیه برابرتند.



از آن به بعد، دیگر عجیب به نظر نرسید که از فردای آن روز خوک‌ها، که بر امور مزرعه نظارت داشتند، همگی تازیانه دستشان گرفته بودند. دیگر عجیب به نظر نرسید که حیوانات باخبر شدند خوک‌ها برای خودشان یک دستگاه رادیو خریده‌اند و دارند ترتیب نصب یک خط تلفن را می‌دهند و [نشریات] جان بول و تیت بیتز و دیلی میسرور را مشترک شده‌اند. دیگر عجیب به نظر نرسید که ناپلئون را با پیپی در دهان قدم‌زنان در باغچه‌ی خانه‌ی اربابی دیده‌اند. و حتی عجیب به نظر نرسید وقتی که خوک‌ها لباس‌های آقای جونز را از داخل کمد‌ها بیرون آوردند و تنش‌شان کردند، و خود ناپلئون هم کت سیاهی به تن کرد، با شلوار سه‌ربعی مخصوص شکار روباه، و گترهای چرمی، درحالی‌که ماده‌خوک سوگلی‌اش پیراهن ابریشم موج‌داری را تنش کرده بود که خانم جونز معمولاً روزهای یکشنبه می‌پوشید.



یک هفته‌ی بعد، بعد از ظهر بود که تعدادی درشکه‌ی تک اسبه به مزرعه آمدند. هیئتی از نمایندگان مزارع مجاور برای بازدید دعوت شده بودند. همه جای مزرعه را نشانشان دادند و اعضای هیئت مراتب تحسین صمیمانه‌ی خود را از هر آنچه می‌دیدند، بخصوص آسیای بادی، ابراز کردند. حیوانات داشتند شلغم‌زار را و جین می‌کردند. در کمال سختکوشی کار می‌کردند و حتی سرشان را هم از روی زمین بالا نمی‌آوردند و نمی‌دانستند باید از خوک‌ها بیش‌تر بترسند یا از مهمانان آدمیزاد. غروب آن روز، صدای قهقهه و نوای آواز از خانه‌ی اربابی به گوش می‌رسید. و ناگهان، با شنیدن آن همه‌مه، کنجکاو‌ی حیوانات برانگیخته شد. حالا که برای اولین بار حیوانات و انسان‌ها در شرایطی برابر به دیدار یکدیگر رفته بودند، چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟ حیوانات همگی با هم و تا جایی که می‌توانستند بی‌سرو صدا به باغچه‌ی خانه‌ی اربابی خزیدند.

مقابل دروازه‌ی خانه، قدری ترسیدند جلوتر بروند و ایستادند، ولی کلوور پیش افتاد و آن‌ها را به دنبال خود برد. پاورچین پاورچین به طرف خانه رفتند و حیواناتی که قامتشان به قدر کافی بلند بود از پنجره‌ی اتاق غذاخوری سرک کشیدند. آن‌جا، دور میز درازی، شش مزرعه‌دار و شش خوک عالی‌مقام نشسته بودند و خود ناپلئون هم صندلی ریاست را در صدر مجلس اشغال کرده بود. خوک‌ها ظاهراً با آرامش کامل بر صندلی خود نشسته بودند. همه‌ی حضار بالذت تمام سرگرم بازی ورق بودند، ولی چند لحظه‌ای، از قرار معلوم برای نوشیدن به سلامتی یکدیگر، دست از بازی کشیده بودند. تُنگ بزرگی دست به دست می‌شد و لیوان‌های دسته‌دار را پشت سر هم از آبجو پر می‌کردند. هیچ‌کس متوجه قیافه‌های بهت‌زده‌ی حیوانات نشد که از پشت پنجره‌ها به آن منظره خیره مانده بودند.

آقای پیلکینگتن، مالک مزرعه‌ی فاکس‌وود، ایستاده بود و لیوان خود را در دست داشت. گفت که تا چند لحظه‌ی دیگر از حضار مجلس خواهد خواست که به سلامتی یکدیگر بنوشند، اما قبل از این کار وظیفه‌ی خود می‌داند که چند کلمه‌ای سخن بگوید.

ایشان گفت که مایه‌ی رضایت خاطر عمیق او — و یقیناً همه‌ی حاضران

در مجلس - است که می بیند دوره ای طولانی از بی اعتمادی و سوء تفاهم اکنون پشت سر گذاشته شده است. زمانی بود - البته نه او و نه هیچ یک از حصار مجلس با چنان عقایدی موافق نبودند - که انسان های همسایه ی « مزرعه ی حیوانات » به مالکان محترم این مزرعه به چشمی دیگر - البته او نمی خواست بگوید به چشم دشمن، اما شاید تا اندازه ای با بدگمانی - نگاه می کردند. وقایع ناگواری رخ داده بود و عقاید نادرستی شکل گرفته بود. انسان ها احساس می کردند که وجود مزرعه ای به مالکیت و مدیریت خوک ها یک جورهایی غیرطبیعی است و امکان دارد تأثیر مخربی بر مزارع مجاور بگذارد. بسیاری از مزرعه داران تصور کرده بودند، البته بدون تحقیقات کافی، که در چنین مزرعه ای روحیه ی بی انضباطی و افسارگسیختگی حاکم خواهد شد. آن ها نگران پیامدهای این ماجرا بر حیوانات خودشان، یا حتی بر انسان های زیر دست خود، بودند. ولی همه ی آن شک و تردیدها اکنون از میان رفته بود. امروز او و دوستانش از « مزرعه ی حیوانات » بازدید کرده بودند و وجب به وجب آن را با چشمان خود از نظر گذرانده بودند، و چه یافته بودند؟ نه تنها پیشرفته ترین روش های مزرعه داری را، بلکه نظم و انضباطی که باید سرمشق همه ی مزرعه داران کشور قرار گیرد. ایشان اعتقاد داشت که انصافاً باید گفت حیوانات فرودست « مزرعه ی حیوانات » بیش تر از همه ی حیوانات آن منطقه کار می کنند و کم تر از همه ی آن ها غذا می خورند. در واقع، امروز او و همراهان بازدیدکننده اش نکته های بسیاری را مشاهده کرده بودند که می خواستند بلافاصله در مزارع خودشان به کار ببندند.

ایشان گفت که می خواهد بیانات خود را بار دیگر با تأکید بر احساسات دوستانه ای به پایان برساند که میان « مزرعه ی حیوانات » و همسایگانش برقرار شده بود و می بایست برقرار بماند. هیچ گونه تضاد منافی میان خوک ها و انسان ها وجود نداشت و لازم هم نبود به وجود بیاید. مشکلات و گرفتاری های آن ها یکسان بود. مگر مسئله ی نیروی کار در همه جای کشور مشترك نبود؟ در این جا پیدا بود که آقای پیلکینگتن می خواهد حاضران را با شوخی به دقت سنجیده ای غافلگیر کند، ولی چند لحظه ای چنان خنده اش گرفت که نتوانست آن را بر زبان بیاورد. بعد از

خنده‌های فروخورده‌ی بسیار، که غبغب‌های او را به رنگ قرمز درآورد، سرانجام توانست آن جمله را ادا کند و گفت: «اگر شما حیوانات زبردست خود را دارید که باید با آن‌ها شاخ به شاخ شوید، ما هم طبقات زبردست خود را داریم!» این شوخی همه‌ی حاضران را قه‌قهه خنده انداخت؛ و آقای پیلکینگتن یک بار دیگر به خاطر جیره‌های غذایی ناچیز و ساعت‌های کار طولانی و به طور کلی لوس بازی آوردن حیوانات، که او در «مزرعه‌ی حیوانات» مشاهده کرده بود، به خوک‌ها تبریک گفت. و در پایان هم گفت که حالا از همه‌ی حاضران می‌خواهد به پا خیزند و مطمئن شوند گیل‌اس هاشان پر است. آقای پیلکینگتن این‌طور به سخنانش خاتمه داد: «آقایان، آقایان، بیایید گیل‌اس خود را بلند کنیم: به سلامتی "مزرعه‌ی حیوانات"!»

حاضران لهله‌ی پرشوری سردادند و پاهای خود را به زمین کوبیدند. ناپلئون چنان به وجد آمد که جایگاه خود را ترک کرد و به این طرف میز آمد تا لیوانش را به لیوان آقای پیلکینگتن بزند. بعد هم یک نفس آن را سرکشید. پس از فروکش کردن لهله‌ی نوشخواری، ناپلئون که هنوز سرپا ایستاده بود، اعلام کرد که او هم می‌خواهد چند کلمه‌ای سخن بگوید.

این سخنرانی، مثل همه‌ی سخنرانی‌های ناپلئون، کوتاه و بدون حاشیه‌روی بود. ناپلئون گفت که او هم خوشحال است دوران سوءتفاهم به پایان رسیده است. مدتی بس دراز شایعاتی بر سر زبان‌ها بود که اعتقادات او و همکارانش را خرابکارانه و حتی انقلابی می‌دانستند، و او به دلایلی گمان می‌کرد دشمن خبیثی در رواج این شایعات دست داشته است. به آن‌ها تهمت زده بودند که می‌کوشند حیوانات مزارع مجاور را به قیام دعوت کنند. تهمتی از این ناصواب‌تر ممکن نبود! تنها خواسته‌ی آن‌ها، از گذشته تا حال، این بود که در صلح و صفاروابط عادی تجاری با همسایگان خود داشته باشند. او افزود این مزرعه، که افتخار مدیریت آن را دارد، یک بنگاه تعاونی است. اسناد مالکیت مزرعه، که در اختیار خود او بود، رسماً در مالکیت مشترک خوک‌ها قرار داشت.

ناپلئون گفت که باور نمی‌کند هیچ‌یک از سوءظن‌های سابق پابرجا مانده باشد، اما اخیراً تغییرات مشخصی در اداره‌ی امور مزرعه به وقوع پیوسته است که





زمینه‌ی اعتماد را هرچه بیش تر فراهم می‌کند. تاکنون رسم احمقانه‌ای میان حیوانات مزرعه رواج داشت که یکدیگر را «رفیق» خطاب می‌کردند. این رسم باید برمی‌افتاد. رسم عجیب و غریب دیگری هم بود که هیچ‌کس از منشأ آن خبر نداشت؛ هر هفته صبح‌های یکشنبه، حیوانات از برابر جمجمه‌ی خوگ نری که با میخ به تیرکی در باغ نصب شده بود رژه می‌رفتند. این رسم هم باید برمی‌افتاد و جمجمه را حالا دیگر به خاک سپرده بودند. مهمانان او چه بسا بیرق سبز مزرعه را مشاهده کرده بودند که بر فراز میله‌ی پرچم در اهتزاز بود. اگر چنین بود، لابد متوجه شده بودند که شم و شاخ سفیدرنگی که قبلاً بر آن نقش بسته بود، اکنون از روی آن برداشته شده است. از این پس، بیرق مزرعه فقط به رنگ سبز یکدست خواهد بود.

او گفت که به سخنرانی محبت‌آمیز و استادانه‌ی آقای پیلکینگتن تنها یک انتقاد را وارد می‌داند. آقای پیلکینگتن در سراسر سخنان خود همه‌جا از «مزرعه‌ی حیوانات» یاد کرده بود. ایشان البته نمی‌توانسته است بداند — زیرا او، ناپلئون، درست در همین لحظه است که این موضوع را اعلام می‌دارد — که نام «مزرعه‌ی حیوانات» تغییر کرده است. از این پس، نام مزرعه را «مزرعه‌ی اربابی» می‌گذاشتند، که به اعتقاد او نام صحیح و اولیه‌ی آن بود.

ناپلئون در خاتمه گفت: «آقایان، من هم می‌گویم بیایید گیلاس هامان را به سلامتی این مزرعه به هم بزنیم، منتها یک طور دیگر. گیلاس‌های خود را لبالب پر کنید. آقایان، بیایید به سلامتی "مزرعه‌ی اربابی" بنوشیم!»

دوباره همان هلله‌ی پرشور و حال به پا شد و لیوان‌ها را تا به آخر سر کشیدند. اما همچنان که حیوانات از بیرون خانه به آن منظره خیره مانده بودند، به نظرشان آمد که واقعه‌ی غریبی دارد اتفاق می‌افتد. در چهره‌ی خوگ‌ها چه چیزی تغییر کرده بود؟ چشم‌های فرسوده و کم‌سوی کلور آن چهره‌ها را یکی یکی از نظر گذراند. بعضی از آن‌ها پنج تا غبغب داشتند، بعضی چهار تا، بعضی هم سه تا. ولی چه چیزی در وجود آن‌ها بود که داشت ذوب می‌شد و تغییر می‌کرد؟ در همین هنگام بود که فریاد و هلله به پایان رسید و حاضران ورق‌هاشان را برداشتند و بازی متوقف مانده را از سر گرفتند. حیوانات هم بی‌سر و صدا از آن جا دور شدند.

اما هنوز بیست متری از خانه فاصله نگرفته بودند که ناگهان ایستادند. از خانه ی اربابی صدای داد و فریاد می آمد. حیوانات با عجله برگشتند و دوباره از پنجره نگاه کردند. بله، جر و بحث بی امانی درگرفته بود. همه داشتند فریاد می زدند، روی میز می کوبیدند، با بدگمانی چپ چپ به یکدیگر نگاه می کردند و دیوانه وار به هم اعتراض می کردند. از قرار معلوم، درگیری به این دلیل شروع شده بود که ناپلئون و آقای پیلکینگتن همزمان با هم يك آس پيك رو کرده بودند.

دوازده صدا داشتند با عصبانیت فریاد می کشیدند و همه ی آن ها شبیه یکدیگر بودند. حالا دیگر کاملاً واضح بود که چهره ی خوك ها چه تغییری کرده است. حیوانات از پنجره به خوك ها و بعد به آدم ها، و از آدم ها به خوك ها، و دوباره از خوك ها به آدم ها نگاه می کردند؛ ولی دیگر نمی توانستند تشخیص دهند که خوك کدام است و آدم کدام.

نوامبر ۱۹۴۳ – فوریه ی ۱۹۴۴

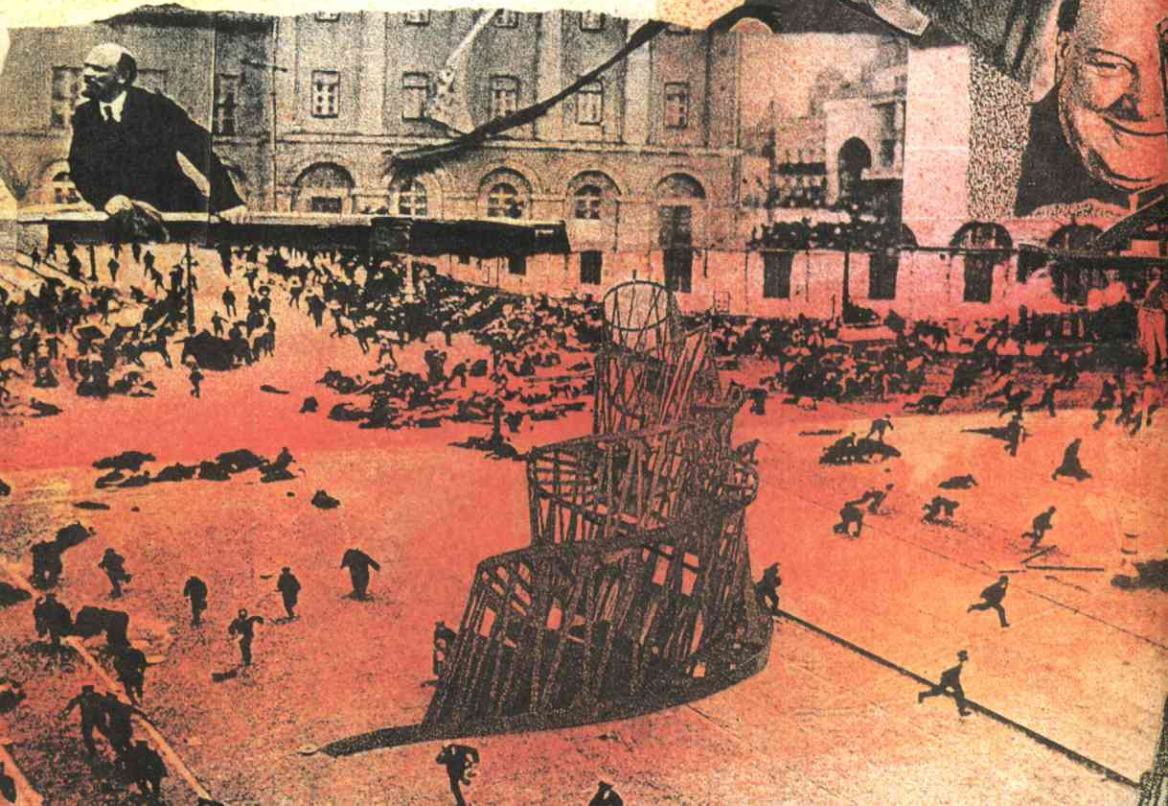


HOW TSARDOM FELL.

NEW SIDELIGHTS ON THE REVOLUTION.

TOMORROW IN RUSSIA

A competent observer, who witnessed the Revolution in Russia and has just returned to Western Europe, has furnished us with the following account of some episodes in the Revolution and of the present outlook in Russia.



БОРЬБЕ ЗА Р
— 5

RUSSIAN
AWAK

THE PRIN
SELF-D

WAR AND

(FROM A C

The vote of confidence
Provisional Government
Soldiers' Delegation
majority of the
for the King
this would
was found
least a
official bullet

КРЕД

СТАВНИ

80

جورج اورول، با نام واقعی اریک

آرتور بلر، در ۲۵ ژوئن ۱۹۰۳ در بنگال به دنیا آمد. تحصیلاتش را در مدرسه‌ی مشهور ایتن گذراند. از ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۷ در پلیس امپراتوری برمه خدمت کرد. پس از دو سال زندگی در پاریس، به انگلستان بازگشت و مشاغل گوناگونی را، از تدریس خصوصی تا شاگردی کتاب‌فروشی، تجربه



کرد. در جریان جنگ داخلی اسپانیا به جبهه‌ی جمهوری خواهان پیوست و حتی به شدت زخمی شد. در طول جنگ جهانی دوم عضو گارد مردمی بریتانیا شد و برای شبکه‌ی بی‌بی‌سی هم کار می‌کرد. او سپس به روزنامه‌ی تریبون پیوست و مدتی هم خبرنگار ویژه‌ی آیزور بود. اورول سرانجام در سال ۱۹۵۰ در لندن درگذشت. آثار مشهور او یکی همین مزرعه‌ی حیوانات است و یکی هم ۱۹۸۴.



رالف استیدمن در ۱۵ مه ۱۹۳۶،

روزی که جنگ داخلی اسپانیا آغاز شد، در چشایر انگلستان به دنیا آمد. در خلال دهه‌ی ۱۹۶۰ برای مجله‌های پانچ و رولینگ استون و روزنامه‌های دیلی تلگراف و نیویورک تایمز به‌عنوان طراح مستقل کار می‌کرد. او تاکنون جوایز بین‌المللی متعددی را به دست آورده است. تصاویری که استیدمن برای



کتاب کلاسیک هانتز تامپسن، ترس و نفرت در لاس‌وگاس، کشید، او را در سراسر آمریکا به شهرت رساند. استیدمن به‌جز مزرعه‌ی حیوانات، برای کتاب‌های مشهوری چون آیس در سرزمین عجایب، جزیره‌ی گنج و فانهایت ۴۵۱ نیز طراحی کرده است.

